کتابهای پرستو



بوف کور

صادق هدایت

بوف کور

۸۸



صادق هدایت چه در زندگی و چه در آثاری که نوشت‌همانگونه بود که بود. بی‌ادعا و بی‌پیرایه. چون سایه درمیان مازیست و ناگهان چون سایه ناپدید شد.. اما سایه‌ای که گستردگی آن‌هرگز ازیاد ما نخواهد رفت. گاه و بیگاه در پناه آن از گرماها بخواهیم‌آسود، زندگی او فاجعه بود اما فاجعه‌ای که خود «هستی» برای او به بار آورده بود... همه امیدها و نومیدیهای ما را شناخت ودفتری برای ما گشود که شاید وسیله تفأل باشد، تفأل برای آنکه ببینندملتی چگونه میزیسته است



۳۰ ریال

این کتاب بسرمایه مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر چاپ شده‌است

صادق هدایت

بوف کور

چاپ یازدهم

۱۳۴۴ - ۱۹۶۵

کتابهای پرستو

چاپ یازدهم این کتاب درمهرماه ۱۳۴۴ درچاپخانهٔ
سپهر پایان یافت

چاپ اول توسط نویسنده به سال ۱۳۱۵
چاپ نهم توسط مؤسسه انتشارات امیرکبیر
به‌سال ۱۳۴۱ انجام گرفته است

چاپ دهم ۱۳۴۳
چاپ یازدهم ۱۳۴۴
کتابهای پرستو



بوف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح
را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد - این دردها را
نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این
دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم

دراین کتاب اهمیت هنر به معنی
بسیار آبرومند کلمه در نظر من
بسیارصریح جلوه می کند.

رنه لانو

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

	محل و تاریخ چاپ نخست
۱ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
۴ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵ ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۱
(و ولنگاری، ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ـ مازیار (با م. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ‌وغ ساهاب (با م. فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ ـ ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ ـ زند وهومن یسن تهران ۱۳۲۳

(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی‌آقا تهران ۱۳۲۴

۱۶ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ ـ مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳۴

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری

در زندگی زخمهائی هست که مثل خوره روح را آهسته درانزوا میخورد و میتراشد .

این درد ها را نمیشود بکسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی راجزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر وعجیب بشمارند واگر کسی بگوید یا بنویسد ، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنرا بالبخند شکاك وتمسخرآمیز تلقی بکنند ـ زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده وتنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدره است ـ ولی افسوس

که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی برشدت درد میافزاید .

آیا روزی به‌اسرار این‌اتفاقات ماوراء طبیعی ، این انعکاس سایهٔ روح که درحالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟

من فقط بشرح یکی از این پیش آمد ها میپردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراك بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد ـ زهرآلود نوشتم ، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت .

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع بآن یك قضاوت کلی بکنم « نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و یااصلاً خودم بتوانم باور بکنم ـ چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یانکنند

ـ فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم ـ زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب بر خوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد ، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خودم را بسایه ام معرفی بکنم ـ سایه‌ای که روی دیوار خمیده ومثل این‌است که هرچه مینویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد ـ برای اوست که میخواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم . چون از زمانیکه همهٔ روابط خودم را بادیگران بریده ام می خواهم خودم را بهتر بشناسم .

افکار پوچ ! ـ باشد ، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند ـ آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتیاجات و هوا وهوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند ؟ آیا یك‌مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند ؟ آیا آنچه که

حس میکنم ، می‌بینم ومی‌سنجم سر تاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی‌فرق دارد ؟

من فقط برای سایهٔ خودم می نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم .

....

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت ، برای نخستین‌بار گمان کردم که در زندگی من یك شعاع آفتاب درخشید ـ اما افسوس ، این‌شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط یك پرتو گذرنده ، یك ستارهٔ پرنده بود که بصورت یك‌زن یا فرشته بمن تجلی کرد و درروشنائی آن یك لحظه ، فقط یك ثانیه همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت وشکوه آن پی‌بردم وبعد این پرتو در گرداب تاریکی که بایدناپدید بشود دوباره ناپدید شد ـ نه ، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم .

سه‌ماه ـ نه ، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم ، ولی یادگار چشمهای جادوئی یا شرارهٔ کشندهٔ چشمهایش در زندگی من همیشه ماند ـ چطور

میتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته بزندگی من است ؟

نه ، اسم اورا هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثیری ، باریك و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب ودرخشان که پشت آن زندگی من آهسته ودردناك می‌سوخت و میگداخت ، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست ـ نه ، اسم او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم .

بعد از او من دیگر خودم را از جرگهٔ آدمها ، از جرگهٔ احمقها و خوشبختها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی بشراب و تریاك پناه بردم ـ زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد ـ سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است .

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود ـ همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان واستعمال مشروب و تریاك میشد وشغل مضحك نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ،

برای اینکه وقت را بکشم .

ازحسن اتفاق خانه ام بیرون شهر ، دریك محل ساکت و آرام دور ازآشوب وجنجال زندگی مردم واقع شده ـ اطراف آن کاملاً مجزا ودورش خرابه است . فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی تو سری خورده پیدا است وشهر شروع میشود . نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه درعهد دقیانوس ساخته ، چشمم را که می بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود ، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه‌ایکه فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند .

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد ، باید همهٔ اینها را بسایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم . آری ، پیشتر برایم فقط یك دلخوشی یا دلخوشکنك مانده بود . میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم ، اما بعد ازآنکه آن دوچشم را دیدم، بعدازآنکه اورا دیدم اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش

هرجنبش و حرکتی ازنظرم افتاد ـ ولی چیزیکه غریب ، چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا موضوع مجلس همهٔ نقاشیهای من از ابتدا یك جور ویك شکل بوده است . همیشه یکدرخت سرو میکشیدم که زیرش پیر مردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا بخودش پیچیده ، چنباتمه نشسته ودور سرش شالمه بسته بود وانگشت سبابه دست چپش رابحالت تعجب به‌لبش گذاشته بود . ـ روبروی اودختری بالباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد ـ چون میان آنها یك جوی آب فاصله داشت ـ آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام ، یا در خواب بمن الهام شده بود ؟ نمیدانم ، فقط میدانم که هرچه نقاشی می کردم همه‌اش همین مجلس وهمین موضوع بود ، دستم بدون اراده این تصویر را می کشید و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدامیشد وحتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها بهندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد .

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیك میآمد،

درست یادم نیست ـ حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد ـ گفتم : باید یاد بود های خودم را بنویسم ؛ ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم ـ دو ماه پیش ، نه ، دوماه و چهار روز میگذرد . سیزدهٔ نوروز بود . همهٔ مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند ـ من پنجرهٔ اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم ، نزدیك غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد ـ یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور دستی رفته بود . گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند ـ بهر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالهٔ هندی دور سرش بسته بود ، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه‌اش باز و سینهٔ پشم آلودش دیده میشد . ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشد دانه دانه

شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت ـ یك شباهت دور و مضحك با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینهٔ دق افتاده باشد ـ من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ، بمحض ورود رفت کنار اطاق چنباتمه زد ـ من بفکرم رسید که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریك اطاقم ، هر گوشه را وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه میدانستم که در خانه چیزی بهم نمیرسد ، چون نه تریاك برایم مانده بود و نه مشروب ـ ناگهان نگاهم ببالای رف افتاد ـ گویا بمن الهام شد ، دیدم یك بغلی شراب کهنه که بمن ارث رسیده بود ـ گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند ـ بالای رف بود ، هیچوقت من باین صرافت نیفتاده بودم، اصلاً بکلی یادم رفته بود ، که چنین چیزی در خانه هست . برای اینکه دستم برف برسد چهار پایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همینکه آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هوا خور رف چشمم ببیرون

افتاد – دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یك دخترجوان ، نه – یك فرشتهٔ آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی باو تعارف میکرد ، در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید .

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد . نگاه میکرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشك شده بود ، مثل اینکه بفکر شحص غایبی بوده باشد – از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهائی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدید کننده و وعده دهندهٔ او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد – این آینهٔ جذاب همهٔ هستی مرا تا آنجائیکه فکر بشر عاجز است بخودش کشید . چشمهای مورب ترکمنی که یك فروغ ماوراء طبیعی ومست کننده داشت ، درعین حال میترسانید

و جذب میکرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناك و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند ؛ گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریك بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه‌باز ، لبهائیکه مثل این بود تازه از یك بوسهٔ گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود . موهای ژولیدهٔ سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یکرشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود – لطافت اعضا و بی‌اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یك دختر رقاص بتکدهٔ هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد .

حالت افسرده و شادی غم انگیزش همهٔ اینها نشان میداد که او مانند مردمان معمولی نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل یك منظرهٔ رؤیای افیونی بمن جلوه کرد ... او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من تولید کرد . اندام نازك و کشیده با خط متناسبی که از شانه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل و ساق پاهایش پائین

میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند ـ مثل مادهٔ مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند .

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود ، وقتیکه من نگاه کردم گویا میخواست از روی جوئی که بین او و پیر مرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست ، آنوقت پیرمرد زد زیر خنده ، خندهٔ خشك و زننده‌ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد ، یك خندهٔ سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی‌آنکه صورتش تغییری بکند ، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد .

من در حالی که بغلی شراب دستم بود ، هراسان از روی چهار پایه پائین جستم ـ نمیدانم چرا میلرزیدم ـ یك نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم ـ بغلی شراب را زمین گذاشتم وسرم را میان دو دستم گرفتم ـ چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید ؟ نمیدانم ـ همینکه بخودم آمدم

بغلی شراب را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود ـ اما زنگ خندهٔ خشك پیر مرد هنوز توی گوشم صدا میکرد .

هوا تاریك میشد ، چراغ دود میزد ، ولی لرزهٔ مکیف وترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود ـ زندگی من ازاین لحظه تغییر کرد ـ بیك نگاه کافی بود ، برای اینکه آن فرشتهٔ آسمانی ، آن دختر اثیری ، تا آنجائی که فهم بشر عاجز از ادراك آن است تأثیر خودش را در من گذارد .

در این وقت از خود بیخود شده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته‌ام. شرارهٔ چشمهایش ، رنگش، بویش، حرکاتش همه بنظرمن آشنا می‌آمد، مثل اینکه‌روان من درزندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یك اصل و یك ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم . میبایستی در این زندگی نزدیك او بوده باشم . هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعهٔ نامرئی

که از تن ما خارج و بهم آمیخته میشد کافی بود . این پیش آمد وحشت‌انگیز که باولین نگاه بنظر من آشنا آمد، آیا همیشه دونفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند ، که رابطهٔ مرموزی میان آنها وجود داشته است ؟ در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را ـ آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند ؟ ولی خندهٔ خشك و زنندهٔ پیر مرد ـ این خندهٔ مشئوم رابطهٔ میان ما را از هم پاره کرد .

تمام شب را باین فکر بودم ، چندین بار خواستم بروم از روزنهٔ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندهٔ پیر مرد می‌ترسیدم ، روز بعد را بهمین فکر بودم . آیا میتوانستم از دیدارش بکلی چشم بپوشم ؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دو باره سرجایش بگذارم ولی همینکه پردهٔ جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریك ، مانند همان تاریکی که سر تا سر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود ـ اصلاً هیچ

منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمیشد ـ روزنه چهارگوشهٔ دیوار بکلی مسدود و ازجنس آن شده بود ، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است ـ چهارپایه را پیش کشیدم ولی هرچه دیوانه‌وار روی‌بدنهٔ دیوارمشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از روزنهٔ دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت و قطور ضربه های من کارگر نبود ـ یکپارچه سرب شده بود .

آیا میتوانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود ، از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هرچه انتظار کشیدم ـ هر چه کشیك کشیدم ، هر چه جستجو کردم ، فایده‌ای نداشت . ـ تمام اطراف خانه مان رازیر پا کردم ، نه یك روز ، نه دو روز ، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمیگردند ، هرروز طرف غروب مثل مرغ سر کنده دور خانه‌مان میگشتم ، بطوری که همهٔ سنگها وهمهٔ ریگهای اطراف آن را میشناختم . اما هیچ اثری از درخت سرو ، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم ـ

آنقدر شبها جلومهتاب زانو بزمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او بماه نگاه کرده باشد ، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همهٔ موجودات را بکمك طلبیده ام ولی کمترین اثری ازاو ندیدم - اصلاً فهمیدم که همهٔ اینکارها بیهوده است ، زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از یك چشمهٔ منحصر بفرد ناشناس و یا غار سحر آمیزی بوده باشد . لباس او از تار و پود پشم و پنبهٔ معمولی نبوده و دستهای مادی ، دستهای آدمی آن را ندوخته بود - او یك وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش میزد صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد .

همهٔ اینها را فهمیدم ، این دختر ، نه این فرشته، برای من سر چشمهٔ تعجب و الهام ناگفتنی بود . وجودش لطیف و دست نزدنی بود . او بود که حس پرستش را درمن

تولید کرد . من مطمئنم که نگاه یکنفر بیگانه ، یکنفر آدم معمولی اورا کنفت وپژمرده میکرد .

از وقتی که اورا گم کردم ، از زمانیکه یك دیوار سنگین ، یك سد نمناك بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد ، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که ازدیدنش برده بودم یکطرفه بود وجوابی برایم نداشت ؛ زیرا او مرا ندیده بود ، ولی من احتیاج باین چشمها داشتم و فقط یك نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - بیك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت .

از این ببعد بمقدار مشروب و تریاك خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند ، بجای اینکه فراموش بکنم ، روزبروز ساعت بساعت ، دقیقه بدقیقه فکراو ، اندام او ، صورت او خیلی سخت تراز پیش جلوم مجسم میشد .

چگونه میتوانستم فراموش بکنم ؟ چشمهایم که باز

بود و یا رویهم میگذاشتم درخواب ودر بیداری اوجلومن بود . از میان روزنهٔ پستوی اطاقم ، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، ازمیان سوراخ چهار گوشه که به‌بیرون باز میشد دایم جلو چشمم بود.

آسایش بمن حرام شده بود ، چطـور میتوانستم آسایش داشته باشم ؟ هرروز تنگ غروب عادت کرده بودم که بگردش بروم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که‌جوی آب ، درخت سرو ، وبتهٔ گل نیلوفررا پیدا بکنم. همانطوری که بتریاك عادت کرده بودم ، همانطور بایـن گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیروئی مرا باینکار وادار میکرد . در تمام راه همه اش بفکر او بودم ، بیاد اواین دیداری که ازاو کرده بودم ومیخواستم محلی که روز سیزده بدر اورا درآنجا دیده بودم پیدا بکنم . ــ اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سروبنشینم حتماً درزندگی من آرامشی تولید میشد. ولی افسوس بجز خاشاك وشن داغ و استخوان دنده اسب و سگی که روی خاکروبه‌ها بومیکشید چیز دیگری نبود ــ آیا من

حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم ؟ ــ هرگز ، فقط او را دزدکی و پنهانی از یك سوراخ ، از یك روزنه بدبخت پستوی اطاقم دیدم ــ مثل سگ گرسنه‌ایکه روی خاکروبه‌ها بومیکشد و جستجو میکند ، اما همین که از دور زنبیل میآورند از ترس میرود پنهان میشود ، بعد بر میگردد که تکه‌های لذیذ خودش را درخاکروبهٔ تازه جستجو بکنند . منهم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود ــ برای من او یکدسته گل تروتازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل‌هرشب بگردش رفتم ، هوا گرفته وبارانی بود ومه غلیظی در اطراف پیچیده بود ــ در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی‌حیائی خطوط اشیاء میکاهد ، من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم ومثل این بود که باران افکار تاریك مرا می‌شست ــ دراین‌شب آنچه که نباید بشود شد ــ من بی‌اراده پرسه میزدم ولی‌در این ساعتهای تنهائی ، در این دقیقه ها که درست مدت‌آن یادم نیست خیلی سخت تراز همیشه صورت هول ومحـو

او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد صورت بیحرکت و بی‌حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان میکنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی درهوا متراکم شده بود، بطوری که درست جلو پایم را نمیدیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو درخانه ام که رسیدم دیدم یك هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی درخانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمیدانم چرا بی‌اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شد ودو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهائی را که بصورت انسان خیره میشد بی‌آنکه نگاه بکند شناختم، اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم، می‌شناختم -، نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود - من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند، خودش میداند که خواب

است و میخواهد بیدار بشود اما نمیتواند. مات و منگ ایستادم، سرجای خودم خشك شدم - کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یکمرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاريك گذشت. در اطاقم را باز کرد و منهم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمیدانستم که او مرا می‌بیند یا نه، صدایم را میتوانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود. -

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفرخواب گرد آمده بود - دراین لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا وناگفتنی حس کردم - نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب،

بدون یك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود؛ همیشه پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یك خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یك زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمیشود حرف زد.

برای من او در عین حال یك زن بود و یك چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یك فراموشی گیج کنندهٔ همه صورتهای آدمهای دیگر را برایم میآورد - بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد - در این لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که دراشك انداخته باشند - در چشمهایش - در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم ودر سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور

شدم، مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون میکشند، زمین زیرپایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یك کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، میترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجزرا داشت، مثل این بود که یك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، ازاین دم، ازاین ساعت و یا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خستهٔ او مثل اینکه یك چیز غیر طبیعی که همه کس نمی‌تواند ببیند، مثل اینکه مرگ‌را دیده باشد، آهسته بهم رفت، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می‌آید ازشدت حرارت تب بخودم لرزیدم و باسر آستین عرق روی پیشانیم را پاك کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش رامیجوید- رنگ صورتش مهتابی وازپشت رخت سیاه نازکی که چسب

تنش بود خط ساق پا ، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایش بسته شده بود . اما هرچه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دو راست - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ماوجود ندارد .

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید بیك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد ازصدای من متنفر بشود .

بفکرم رسید که شاید گرسنه ویاتشنه‌اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز درخانه بهم نمیرسید - اما مثل‌اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یك بغلی شراب کهنه که ازپدرم بمن ارث رسیده بود داشتم - چهار پایه را گذاشتم - بغلی شراب را پائین‌آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود . او

کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود - سربغلی را باز کردم و یك پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده اش آهسته دردهن او ریختم .

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد . چون دیدم این چشمها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت . صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه‌صورت بچه گانه ، چه حالت غریبی ! آیا ممکن بود که این زن ، این دختر ، یا این فرشتهٔ عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیاممکن‌بود که‌این زندگـی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی تکلف ؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس‌بکنم وبوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشدبیویم- نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم . چون دستم باختیار خودم نبود وروی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه

روی شقیقه هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناك بود - سرد ، کاملاً سرد . مثل اینکه چندروز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود . دستم را ازتوی پیش سینهٔ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمیشد ، آینه را آوردم جلو بینی اوگرفتم ، ولی کمترین اثرزندگی در او وجود نداشت ...

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نرو مادهٔ مهر گیاه بهم چسبیده بودیم ، اصلاً تن او مثل تن مادهٔ مهر گیاه بود که از نرخودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس وتلخ مزه ، طعم ته خیاررا میداد - تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همهٔ کوششهای من بیهوده

بود ، از تخت پائین آمدم ، رختم را پوشیدم . نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد . تنش و روحش هردو را بمن داد !

تا زنده بود ، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ، ولی حالا بی حس وحرکت ، سرد وبا چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته !

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من بجز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را بمن داد - روح شکننده وموقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون‌آمد ، از میان جسمی که اورا شکنجه میکرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت ، گویا سایهٔ مرا هم با خودش برد . ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوان هایش

منتظر پوسیده شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرم ها وموشهای زیر زمین تهیه شده بود ـ من در این اطاق فقیر پراز نکبت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، درمیان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنهٔ دیوارها فرورفته بود . بایستی یك شب بلند تاریك سرد و بی‌انتها درجوار مرده بسر ببرم ـ با مردهٔ او ـ بنظرم آمد که تا دنیا دنیا است تا من بوده‌ام ـ یك مرده ، یك مردهٔ سرد وبی حس و حرکت در اطاق تاریك با من بوده است .

دراین لحظه افکارم منجمد شده بود ، یك زندگی منحصر بفرد عجیب درمن تولید شد . چون زندگیم مربوط بهمهٔ هستیهائی میشد که دور من بودند، بهمهٔ سایه هائی که در اطرافم میلرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من وهمهٔ عناصر طبیعت برقرار شده بود ـ هیچگونه فکر وخیالی بنظرم غیرطبیعی نمی‌آمد ـ من قادر بودم بآسانی برموز نقاشی‌های قدیمی ، باسرار کتابهای مشکل فلسفه ، بحماقت ازلی اشکال و انواع پی

ببرم . زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاك ، در نشوونمای رستنیها وجنبش‌جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده ، دور ونزدیك با زندگی احساساتی من شریك وتوأم شده بود .

در اینجور مواقع هرکس بیك عادت قوی زندگی خود ، بیك وسواس خود پناهنده میشود : عرق خور میرود مست میکند ، نویسنده مینویسد ، حجار سنگتراشی میکند وهر کدام دق دل و عقدهٔ خودشانرا بوسیلهٔ فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند ودراین مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد ـ ولی من ، من که بی ذوق و بیچاره بودم ، یك نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم ؟ بااین تصاویر خشك و براق و بی روح که همه اش بیك شکل بود چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود ؟ اما درتمام هستی‌خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس میکردم ، یکجور ویر وشور مخصوصی بود ، میخواستم این چشمهائی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم

نگهدارم . این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم ، یعنی دست خودم نبود . آنهم وقتی که‌آدم با یك مرده محبوس است ـ همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد .

بالاخره چراغ را که دود میزد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سراو روشن کردم ـ جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری بخودش گرفت ـ کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او ـ چون دیگر این تخت مال او بود ـ میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود ، این شکلی که ظاهراً بیحرکت و بیك حالت بودسر فارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم . ـ همان خطوطی که ازاین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم . ـ نقاشی هر چند مختصر وساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت به‌نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر

خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم روی‌کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم ـ بالاخره در زندگی بی‌حرکت خطها و اشکال پناه بردم . ـ

این موضوع با شیوهٔ نقاشی‌مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت ـ نقاشی از روی مرده ـ اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم . ولی چشمها ، چشمهای بستهٔ او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا بقدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند ؟

نمیدانم تا نزدیك صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمیشد ، هر چه میکشیدم پاره میکردم ـ از این کارنه خسته میشدم ونه گذشتن زمان را حس میکردم .

تاریك روشن بود، روشنائی کدری از پشت شیشه‌های

پنجرهٔ داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که بنظرم ازهمه بهترشده بود ولی چشمها؟ آن چشمهائیکه بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد ، آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همهٔ زندگی و یاد بود آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیهوده بود ، هر چه بصورت او نگاه میکردم ، نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم کم گل انداخت ، یك رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز ومتعجب او - چشمهائیکه همهٔ فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنائی ناخوشی میدرخشید ، چشمهای بیمار سرزنش دهندهٔ او خیلی آهسته باز و بصورت من نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد ، بمن نگاه کرد ودوباره چشمهایش بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - بانیش قلم مو

این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم .

بعد ازسر جایم بلند شدم ، آهسته نزدیك او رفتم ، بخیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - امااز نزدیك بوی مرده ، بوی مردهٔ تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچك در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش بازشد ؟ نمیدانم . آیا درحالت رؤیا دیده بودم ، آیاحقیقت داشت .

نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کارصورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدرد من نمیخورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمهٔ کرمها و موشهای زیر زمین بود ! حالا از این ببعد او در اختیار من بود ، نه من دست نشاندهٔ او . هر دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط

هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و درپستوی اطاقم پنهان کردم .

شب پاورچین پاورچین میرفت . گویا باندازهٔ کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دور دست خفیف بگوش میرسید ، شاید یك مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب ، میدید شاید گیاه ها می‌روئیدند ــ در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند . روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس‌از دور بلند شد .

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم ؟ با مرده ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده بود ! اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم اورا ببرم بیرون ودرچاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد ــ اما همهٔ اینکارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدرزحمت وتردستی‌لازم داشت! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد ، همهٔ اینکارها را میبایست بـه تنهائی‌و بـدست خودم انجام بدهم ــ من

بدرك ، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت ؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمیبایستی که چشمش بمردهٔ او بیفتد ــ او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود ــ بالاخره فکری بنظرم رسید : اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنهٔ خودم میگذاشتم و با خودم میبردم بیرون ــ دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم .

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم وخیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم ــ مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم ــ چکه های خون لخته شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمد ،

بعد دستها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم ولباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم ـ در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم ـ همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم ، چمدان را برداشتم وزن کردم ، سنگین بود ، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود ـ نه هرگز نمیتوانستم چمدان را بتنهائی با خودم ببرم .

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود .

از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد ـ در آن حوالی دیّاری دیده نمیشد ، کمی دور تر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیر مردی را دیدم که قوز کرده وزیر یك درخت سرو نشسته بود . صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمیشد ـ آهسته نزدیك او رفتم . هنوز چیزی نگفته بودم ، پیر مرد خندهٔ دورگهٔ خشك و زنندهای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد و گفت :

«ـ اگه حمال میخواستی من خودم حاضرم هان ـ

یه کالسگهٔ نعش کش هم دارم ـ من هر روز مرده ها رو میبرم شاعبدالعظیم خاك میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، باندازهٔ هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه، من خودم حاضرم ، همین الآن !...»

قهقه خندید بطوریکه شانههایش میلرزید . من بادست اشاره بسمت خانهام کردم ولی اوفرصت حرف زدن بمن نداد و گفت :

«ـ لازم نیس، من خونهٔ تورو بلدم، همین الآن هان.»

از سرجایش بلند شد من بطرف خانه ام برگشتم ، رفتم دراطاقم و چمدان مرده را بزحمت تا دم درآوردم . دیدم یك کالسگهٔ نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که بآن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود ـ پیر مرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یك شلاق بلند در دست داشت ، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه بکند ـ من چمدان را بزحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود . خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم وسرم را رویلبهٔ

آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگهداشتم .

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده میشد و خیز های بلند وملایم بر میداشتند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش‌را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند آهسته بلند و بی صدا روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - یك‌نوع راحتی بی‌دلیل و نا گفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، بطوری که از حرکت کالسکهٔ نعش کش آب تو دلم تکان نمیخورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسهٔ سینه‌ام حس‌میکردم. -

مردهٔ او ، نعش او ، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینهٔ مرا فشار میداده . مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود . کالسکه باسرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رود خانه میگذشت ، اطراف من یك

چشم اندازجدید و بیمانندی پیدا بود که نه درخواب و نه در بیداری دیده بودم : کوههای بریده بریده ، درخت های عجیب و غریب توسری خورده ، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریك بدون شیشه دیده میشد - این پنجره‌ها بچشمهای گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود . نمیدانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند . مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست دراین خانه‌ها مسکن داشته باشد ، شاید برای سایهٔ موجودات اثیری این خانه ها درست شده بود .

گویا کالسکه چی مرا از جادهٔ مخصوصی و یا از بیراهه میبرد ، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند ، بشکلهای هندسی ، مخروطی ، مخروط ناقص با پنجره های باریك و کج دیده میشد که گلهای

نیلوفر کبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت . این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد- ابر های سنگین بار دار قلهٔ کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود- بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیك یك کوه بلند بی آب و علف کالسکهٔ نعش کش نگهداشت. من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم وبلند شدم .

پشت کوه یك محوطهٔ خلوت ، آرام و با صفا بود ، یك جائی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج ازتصور من نبود- روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود ، بنظرمیآمد که تاکنون کسی پایش را دراین محل نگذاشته بود- من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیرمردکالسکه‌چی رویش را بر گردانید و گفت :

- اینجا نزدیك شاعبدالعظیمه ، جائی بهتر از این برات پیدا نمیشه ، پرنده پر نمیزنه هان ! ....

من دست کردم جیبم کرایهٔ کالسکه‌چی را بپردازم ،

دوقران و یك عباسی بیشتر توی جیبم نبود . کالسکه چی خندهٔ خشك زننده‌ای کرد و گفت :

«- قابلی نداره ، باشه . بعد میگیرم . خونت رو بلدم ، دیگه با من کاری نداشتی هان ؟ همینقد بدون که در قبر کنی من بی سررشته نیستم هان ؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیك رود خونه کنار درخت سرو یه گودال باندازهٔ چمدون برات میکنم ومیروم .»

پیر مرد با چالاکی مخصوصی که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست . من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنهٔ درختی که پهلوی رودخانهٔ خشکی بود او گفت :

- همینجا خوبه . ؟

وبی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد . من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای خودم مات ایستاده بودم . پیر مرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود ، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد آنرا

در دستمال چرکی‌پیچیده بلند شد و گفت :

– «اینهم گودال هان ، درس باندازهٔ چمدونه ، مو نمیزنه هان !»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم . دو قران و یك عباسی بیشتر نداشتم ، پیرمرد خندهٔ خشك چندش – انگیزی کرد و گفت :

« – نمیخواد ، قابلی نداره . من خونتونو بلدم هان – وانگهی عوض مزدم من یه کوزه پیدا کردم ، یه گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان !»

بعدبا هیکل‌خمیدهٔ قوز کرده‌اش میخندید! بطوریکه شانه‌هایش میلرزید . کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسکهٔ نعش کش رفت وبا چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت . شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند ، صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت تودهٔ مه از چشم من ناپدید شد .

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم ، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارائی سرتا پایم را فرا گرفت – دور خودم را نگاه کردم : اینجا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبود گیر کرده بود . روی یکرشته کوه آثاروبناهای قدیمی باخشت های کلفت و یك رودخانهٔ خشك در آن نزدیکی دیده میشد – این‌محل دنج ، دور افتاده وبی‌سرو- صدا بود . من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار میشد جائی به فراخور ساختمان وقیافه اش پیدا می کرد وانگـــهی میبایستی که او دوراز سایر مردم ، دوراز مـــردهٔ دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران‌بود .

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم- گودال درست باندازهٔ چمدان بود ، مونمیزد ، ولی‌برای آخرین بارخواستم فقط یکباردرآن– در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد ، کلید را از

جیبم درآوردم و درچمدان را باز کردم ـ اما وقتی که گوشهٔ لباس سیاه او را پس‌زدم در میان خون دلمه شده و کرمهائی که در هم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رك زده بمن نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود . بتعجیل در چمدان را بستم وخاك رویش ریختم بعد بالگد خاك را محکم کردم ، رفتم ازبته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم وروی خاکش نشا کردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تااثر قبر بکلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد . بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبراورا از باقی زمین تشخیص بدهم .

کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم ، دیدم لباسم خاك آلود ، پاره وخون لخته شدهٔ سیاهی به آن چسبیده بود ، دومگس زنبور طلائی دورم پرواز می کردند و کرمهای کوچکی به‌تنم چسبیده بود که درهم می‌لولیدند ـ خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم را پاك بکنم اما هر چه آستینم را با آب دهن تر میکردم ورویش میمالیدم لکهٔ

خون بدتر میدوانید و غلیظ تر می‌شد ، بطوریکه بتمام تنم نشد میکردوسرمای لزج خون را روی‌تنم حس کردم.

نزدیك غروب بود ، نم‌نم باران میآمد ، من بی‌اراده رد چرخ کالسکهٔ نعش کش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریك شد جای چرخ کالسکهٔ نعش کش را گم کردم ، بی مقصد، بی‌فکر و بی اراده درتاریکی غلیظ متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که بکجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم ، درشب تاریکی ، درشب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه میرفتم ، چون دو چشمی که بمنزلهٔ چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و دراینصورت برایم یکسان بود که بمکان و مأوائی برسم یا هرگز نرسم .

سکوت کامل فرمانروائی داشت ، بنظرم آمد که همه مرا ترك کرده بودند ، بموجودات بی‌جان پناه بردم . رابطه‌ای بین من وجریان طبیعت ، بین من وتاریکی عمیقی که درروح من پائین‌آمده بود تولیده شده بود ـ این سکوت

یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم ، از شدت کیف سرم گیج رفت ؛ حالت قی بمن دست داد ، وپاهایم سست شد. خستگی بی پایانی درخودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم ، سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم ـ ناگهان صدای خندهٔ خشك زننده‌ای مرا بخودم آورد، رویم بر گردانیدم دیدم هیکلی که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را بمن کرد و گفت :

«ـ حتماً تومیخواسی شهر بری ، راهو گم کردی‌هان؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم ـ اما نترس ، سروکار من با مرده‌هاس ، شغلم گور کنیس ، بدکاری نیس هان ؟ من تمام راه و چاه‌های اینجا رو بلدم ـ مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاك دراومد، میدونی گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری‌هان؟ اصلاً قابلی نداره ، من این کوزه رو بتو میدم بیادگار من داشته باش .»

من دست کردم درجیبم دوقران ویك عباسی درآوردم، پیرمرد باخندهٔ خشك چندش انگیزی گفت:

«ـ هرگز ، قابلی نداره ، من ترو میشناسم . خونت روهم بلدم ـ همین بغل، من یه کالسکهٔ نعش کش دارم بیاترو بخونت برسونم هان ـ دوقدم راس .»

کوزه را دردامن من گذاشت وبلند شد ـ اززورخنده شانه‌هایش می‌لرزید ، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل غوز کردهٔ پیرمرد افتادم . سرپیچ جاده یك کالسکهٔ نعش کش لکنته بادو اسب سیاه لاغر ایستاده بود ـ پیر مرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست ومن هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم وسرم را روی لبهٔ بلند آن گذاشتم ، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگهداشتم .

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند . خیز های بلند و ملایم بر میداشتند ، پاهای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته میشد . صدای زنگولهٔ

گردن آنها در هوای مرطوب بآهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حدقهٔ چشمهای براقی که از میان خون دلمه شدهٔ سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - آسایش گوارائی سر تا پایم را فرا گرفت ، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینهٔ مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند وزمین بخورند ، دست یکدیگر را گرفته بودند . خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریدهٔ هندسی با پنجره های متروك سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنهٔ دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر وناخوشی از خود متصاعد میکرد ، درختها بحالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ، میگذشتند وازپی‌هم فرار می کردند ولی بنظر میآمد که ساقهٔ نیلوفرها توی پای آنها میپیچند و زمین میخورند . بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همهٔ جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود وهمهٔ عمرم من دریك تابوت سیاه خوابیده

بوده ام ویکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه وسایه‌های گذرنده میگردانید .

کالسکهٔ نعش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پائین جستم . جلو در خانه‌ام بودم ، بتعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم ، ولی او غیبش زده بود ، اثری از آثار او وکالسکه‌اش دیده نمیشد - دوباره مأیوس باطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم ، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم ، خاك روی آن را با آستینم پاك کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که برنگ زنبور طلائی خرد شده درآمده بود و یکطرف تنهٔ آن بشکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیهٔ لوزی صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت ، چشمهای درشت‌تر

از معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من گناه‌های پوزش ناپذیری سرزده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یك پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریك بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یك رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند — هر دو آنها یکی و اصلاً کار یك نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود — شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من باختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب

شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یك روح غریب غیر معمولی باین تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش میدرخشید — نه، باور کردنی نبود، همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافهٔ تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی بمن دست داد. میخواستم از خودم بگریزم — آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد — آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دو نفر با همان چشمها، چشمهائیکه مال او بود بمن نگاه میکردند! نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود — چشمی که خودش آنجا نزدیك کوه کنار تنهٔ درخت سرو، پهلوی رودخانهٔ خشك بخاك سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشهٔ گیاهها بزودی در حدقهٔ آن فرو میرفت که شیره‌اش را بمکد حالا با زندگی قوی وسرشار بمن نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده

گمان نمیکردم ، ولی بواسطهٔ حس جنایتی که در من پنهان بود ، درعین حال خوشی بی‌دلیلی ، خوشی غریبی بمن دست داد ـ چون فهمیدم کـه یکنفر همدرد قدیمی داشته ام ـ آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بوهمدرد من نبود ؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود ؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در، آن خانه‌ها وآبادی‌های ویران ، که با خشت‌های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت هـای مختلف تن آنـها در گلهای نیلوفر کبود زندگی میکرد ـ میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده ، یکنفر نقاش نفرین شده ، شاید یکنفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته ؛ درست مثل من ـ و حالا پی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته ـ درست مثل من ـ همین بمن دلداری میداد .

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعدرفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم ، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم ـ چند پك وافور کشیدم و درعالم خلسه بعکسها خیره شدم ، چون‌میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریاك بود که میتوانست افکار مرا جمع‌آوری کند واستراحت فکری برایم تولید بکند .

هرچه تریاك برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همهٔ مشکلات و پرده‌هائی که جلو چشم مرا گرفته بود ، این‌همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند ـ حالی که انتظارش را می کشیدم‌آمدو بیش‌از انتظارم بود : کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افسون آمیز شد ، دریك‌حالت نیمه‌خواب ونیمه اغما فرورفتم .

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد . مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم ـ یك جور کیف عمیق و ناگفتنی

سرتا پایم‌را فرا گرفت . از قید بار تنم آزاد شده بودم . یك دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا ـ بعد دنبالهٔ افکارم ازهم گسیخته و دراین رنگها واشکال حل میشد ـ در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازش های اثیری بود . صدای قلبم را میشنیدم ، حرکت شریانم را حس میکردم . این حالت برای من پر از معنی و کیف بود .

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم . اگر این فراموشی ممکن میشد ، اگر میتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهایم که بهم میرفت دروراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمیکردم ، اگر ممکن بود در یك لکهٔ مرکب ، دریك آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی‌ام ممزوج میشد و بعد ازاین امواج واشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد بآرزوی خود رسیده بودم .

کم کم حالت خمودت و کرختی بمن دست داد، مثل

یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد ـ بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت . متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاك شده ، فراموش شدهٔ زمان بچگی خودم را میدیدم ـ نه تنها میدیدم بلکه در این گیرو دارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم ، لحظه بلحظه کوچکتر و بچه‌تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریك شد ، بنظرم آمد که تمام هستی من سر یك چنگك باریك آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم ـ بعد از سر چنگك رها شدم ، میلغزیدم و دور میشدم ولی بهیچ مانعی بر نمی‌خوردم ـ یك پرتگاه بی پایان در یك شب جاودانی بود ـ بعد از آن پرده‌های محو و پاك شده پی در پی جلو چشمم نقش میبست ـ یك لحظه فراموشی محض را طی کردم ـ وقتیکه بخودم آمدم یك مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب میآمد ودر عین حال برایم طبیعی بود .

☆☆☆

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیك بود ، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم ـ مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود ـ یك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیك و مربوط بود که بنظرم میآمد در محیط اصلی خودم بر گشته ام ـ در یك دنیای قدیمی امادرعین حال نزدیك تر و طبیعی تر متولد شده بودم .

هوا هنوز گرگ و میش بود ، یك پیه‌سوز سر طاقچهٔ اطاقم میسوخت ، یك رختخواب هم گوشهٔ اطاق افتاده بود

ولی من بیدار بودم ، حس میکردم که تنم داغ است ولکه‌های خون به عبا وشال گردنم چسبیده بود ، دستهایم خونین بود. اما باوجود تب ودوار سریکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی درمن تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود ، قوی‌تراز این بود که داروغه بیاید و مرادستگیر کند. وانگهی مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل ازدستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را که سر رف بود بیك جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود ، میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم ، میخواستم دل‌پری خودم‌راروی کاغذ بیاورم - بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم : -

☆☆☆

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است ، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد - کی میداند ، شاید همین الآن یا یك ساعت دیگر یك دسته گزمهٔ مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم را نجات بدهم ، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده ؛ بر فرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل ازاینکه بدست آنها بیفتم یك پیاله از آن

بغلی شراب ، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام خواهم خورد .

حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصارهٔ آنرا ، نه ، شراب آنرا ، قطره قطره در گلوی خشك سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم . فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشهٔ این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم — . چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم — آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است ؟ هرگز ، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد ، وانگهی چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد . — آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام ، گذاشتم و خواستم از دستم برود وبعد از آنکه من رفتم ، بدرك ، میخواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخواند ، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند — من فقط برای این احتیاج بنوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم — من

محتاجم ، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم ، بسایهٔ خودم ارتباط بدهم — این سایهٔ شومی که جلو روشنائی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت میخواند و میبلعد — این سایه حتماً بهتر از من میفهمد ! فقط با سایهٔ خودم خوب میتوانم حرف بزنم ، اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً میفهمد ... میخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشك سایه‌ام چکانیده باو بگویم : « این زندگی من است ! »

هر کس دیروز مرا دیده ، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بینند که موهای سفید ، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد . من میترسم از پنجرهٔ اطاقم به بیرون نگاه بکنم ، در آینه بخودم نگاه بکنم . چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را میبینم — اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایهٔ خمیده‌ام شرح بدهم باید یك حکایت نقل بکنم — اوه ، چقدر

حکایتهائی راجع به ایام طفولیت ، راجع بعشق ، جماع ، عروسی ومرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد ـ من ازقصه‌ها وعبارت پردازی خسته شده‌ام .

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه ـ این را دیگر نمیدانم ـ من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم ، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است ـ در هرصورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم .

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده ام و ازبسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سابیده شده ـ این قشر نازك و سختی که روح پشت آن پنهان است ، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم ـ به ثقل وثبوت اشیاء، بحقایق آشکاروروشن همین الآن هم شك‌دارم. نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از او بپرسم : آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف اورا باور بکنم یا نه .

آیا من يك‌موجود مجزا و مشخص هستم ؟ نمیدانم ولی‌حالا که درآینه نگاه کردم خودم را نشناختم . نه ، آن «من» سابق مرده است ، تجزیه شده ، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد . باید حکایت خودم رانقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد ـ سر تاسر زندگی قصه‌و حکایت‌است . باید خوشهٔ انگور را بفشارم وشیرهٔ آنراقاشق قاشق درگلوی خشك این سایهٔ پیر بریزم .

از کجا باید شروع کرد ؟ چون همهٔ فکرهائی که عجالتاً درکله‌ام میجوشد ، مال همین الآن است . ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد ـ يك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد .

شاید ازآنجائیکه همهٔ روابط من بادنیای زنده ها بریده شده ، یادگارهای گذشته‌جلوم نقش می‌بندد ـ گذشته، آینده ، ساعت ، روز ، ماه وسال همه برایم یکسان است . مراحل مختلف بچگی وپیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست ـ فقط برای مردمان معمولی ، برای

رجاله‌ها ــ رجالهٔ با تشدید همین لغت را میجستم ، برای رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد ، مثل فصلهای سال و در منطقهٔ معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند . ولی زندگی من همه‌اش یك فصل و یك حالت داشته مثل اینست که در یك منطقهٔ سردسیر ودر تاریکی جاودانی گذشته است ، در صورتی که میان تنم همیشه یك شعله میسوزد ومرا مثل شمع آب میکند .

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده ، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود ، نه ، اشتباه میکنم ـ مثل یك کندهٔ هیزم تر است که گوشهٔ دیگدان افتاده و باتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده ، ولی نه‌سوخته است و نه تر و تازه مانده ، فقط از دود و دم دیگران خفه شده . اطاقم مثل همهٔ اطاقها با خشت و آجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده ، بدنهٔ سفید کرده و یك حاشیه کتیبه دارد ــ درست شبیه مقبره است ــ کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا

بخودش مشغول بکند ، مثل کارتنك کنج دیوار . چون از وقتی که بستری شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند ـ میخ طویله ای که بدیوار کوبیده شده جای ننوی من‌وزنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه های دیگررا متحمل شده است . کمی پائین میخ از گچ دیوار یك تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود ، بطوریکه تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج ، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند : بوی عرق تن ، بوی ناخوشیهای قدیمی ، بوهای دهن ، بوی پا ، بوی تند شاش ، بوی‌روغن خراب شده ، حصیر پوسیده ، خاگینهٔ سوخته ، بوی پیاز داغ ، بوی جوشانده ، بوی پنیرك و مامازی بچه ، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده ، بخار هائیکه از کوچه آمده وبوهای مرده یادرحال نزع که همهٔ آنها هنوز زنده هستند وعلامت مشخصهٔ خودرا نگه داشته اند . خیلی‌بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند .

اطاقم یك پستوی تاریك و دو دریچه با خارج ، با دنیای رجاله ها دارد . یکی ازآنها رو بحیاط خودمان باز میشود و دیگری رو بکوچه است – و ار آنجا مرا مربوط با شهر ری میکند – شهری که عروس دنیا مینامند وهزاران کوچه پس کوچه وخانه های توسری خورده ، و مدرسه و کاروانسرا دارد – شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میآید ، پشت اطاق من نفس‌میکشد وزندگی میکند. اینجا گوشهٔ اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم میگذارم سایه–های محو و مخلوط شهر : آنچه که درمن تأثیر کرده با کوشکها ، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم میشود .

این دو دریچه مرا با دنیای خارج ، با دنیای رجاله ها مربوط میکند . ولی در اطاقم یك آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من این آینه مهمتراز دنیای رجالهها است که بامن هیچ ربطی ندارد .

از تمام منظرهٔ شهر دکان قصابی حقیری جلودریچهٔ

اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند – هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌بینم ، هرروز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر – یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشك میکنند و دستهای خشکیدهٔ آنها منتهی بسم شده ، مثل اینکه مطابق یك قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان میآورند . مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنا بسته‌اش میکشد ، اول لاشهٔ گوسفندها را با نگاه خریداری ورانداز میکند ، بعد دوتا ازآنها را انتخاب میکند ، دنبهٔ آنها را با دستش وزن میکند ، بعد میبرد و بـه چنگك دکانش میآویزد – یابوها نفس زنان براه میافتند . آنوقت قصاب این جسد های خون آلود را با گردن های بریده ، چشمهای رك زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسهٔ سر کبودشان در آمده است نوازش میکند، دست مالی میکند، بعد یك گزلیك دسته استخوانی بر میدارد تن آنها را بدقت تکه تکه میکند و گوشت لخم را با تبسم بمشتریانش می–

فروشد . تمام اینکارها را با چه لذتی انجام میدهد ! من مطمئنم یکجور کیف ولذت هم میبرد ـ آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت آمیز بدست قصاب میکند ، آن سگ هم همهٔ اینها را میداند ـ آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت میبرد !

کمی دورتر زیر یك طاقی ، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است . توی سفرهٔ او یك دستغاله ، دوتا نعل ، چند جور مهرهٔ رنگین ، یك گزلیك ، یك تله موش ، یك گازانبر زنگ زده ، یك آب دوات کن ، یك شانهٔ دندانه شکسته ، یك بیلچه و یك کوزهٔ لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرك انداخته . ساعتها ، روزها ، ماهها من از پشت دریچه باو نگاه کرده ام ، همیشه با شال گردن چرك ، عبای ششتری ، یخهٔ باز که از میان او پشم ـ های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج وبیحیائی آنرا میخورد و طلسمی که ببازویش بسته بیك حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای

زرد و افتاده اش قرآن میخواند ـ گویا از همین راه نان خودش را درمیآورد ؛ چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد ـ مثل اینست که درکابوسهائی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد درآنها بوده است . پشت این کلهٔ مازوئی و تراشیدهٔ او که دورش عمامهٔ شیر و شکری پیچیده ، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است ؟ گویا سفرهٔ روبروی پیرمرد و بساط خنزر پنزر او بازندگیش رابطهٔ مخصوص دارد . چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم ویا چیزی از بساطش بخرم ، اما جرأت نکردم .

دایه‌ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه‌داشته وحالا از خرده فروشی نان خودش رادرمیآورد .

اینها رابطهٔ من با دنیای خارجی بود ، اما از دنیای داخلی : فقط دایه‌ام و یك‌زن لکاته برایم مانده بود . ولی ننجون دایهٔ اوهم هست ، دایهٔ هر دومان است ـ چون نه تنها من وزنم خویش و قوم نزدیك بودیم ، بلکه ننجون

هردومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم.

از پدر ومادرم چندجور حکایت شنیده ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می کنم باید حقیقی باشد. ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده اند، هردو آنها یك شکل، یك قیافه و یك اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یك رابطهٔ معنوی وحس همدردی هم بین آنها وجود داشته است، باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است. بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره - هردوی آنها شغل تجارت را پیش می گیرند و درسن بیست سالگی بهندوستان میروند و اجناس ری‌را ازقبیل پارچه های

مختلف مثل: منیره، پارچهٔ گلدار، پارچهٔ پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور وجلد قلمدان بهندوستان میبردند ومیفروختند. پدرم درشهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یك دختر باکره بوگام داسی، رقاص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم وخدمت بتکده بوده است - یك دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریك بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی، یعنی مادرم باساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینهٔ باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که‌مانند شب ازلی تاریك و درپشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقهٔ طلائی که از پرهٔ بینی گذرانده بوده، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندان های براق با حرکات آهستهٔ موزونی که باهنگ سه‌تار وتنبك و

تنبور و سنج و کرنا میرقصیده ـ یك آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزده اند ـ آهنگ پرمعنی که همهٔ اسرارجادو گری وخرافات وشهوت‌ها ودرد- های مردم هند درآن مختصر و جمع شده بوده و بوسیلهٔ حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز ـ حرکات مقدس- بوگام داسی مثل برگ گل باز میشده ، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده ، خم میشده و دوباره جمع میشده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در برداشته و بدون زبان حرف میزده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد ـ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطرموگرا و روغن صندل میشده ، بمفهوم شهوتی این منظره میافزوده است ـ عطری که بوی شیرهٔ درختهای دور دست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان میدهد ـ بوی مجری دوا ، بوی دواهائی که در اطاق بچه داری نگهمیدارند و از هند میآید ـ روغن‌های ناشناس سرزمینی که پراز معنی وآداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده‌های مرا میداده . همهٔ این‌ها یادگارهای

دور و کشته شدهٔ پدرم را بیدار کرده ـ پدرم بقدری شیفتهٔ بوگام داسی میشود که بمذهب دختر رقاص ـ بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند .

من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقهٔ پدرم جور میآمده ، یکدل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهری ومعنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند . همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنها را ترك خواهد کرد ، مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت .

آزمایش از این قرار بوده که پدر وعمویم را بایستی در یك اطاق تاریك مثل سیاه چال با یك مارناگ بیندازند وهر یك از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند ، آنوقت مارافسا در اطاق را باز میکنند و دیگری را نجات

میدهد و بوگام داسی باو تعلق میگیرد .

قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بکند ، او هم قبول میکند و به آهنگ نی لبك مار افسا جلو روشنائی مشعل با حرکات پر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد - بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند - عوض فریاد اضطراب انگیز ، یك نالهٔ مخلوط با خندهٔ چندشناکی بلند میشود ، یك فریاد دیوانه وار - در را که باز میکنند عمویم از اطاق بیرون میآید - ولی صورتش پیر وشکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس ، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گردشربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده ازیك گردن دراز که منتهی بیك برجستگی شبیه بقاشق و سر کوچك میشده ، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق بعمویم میشود - یك چیز

وحشتناك معلوم نیست کسیکه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم ویاعمویم بوده است .

چون در نتیجهٔ این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته . از این‌رو تصور کرده اند که‌عمویم بوده است - آیا همهٔ این افسانه مربوط بزندگی من نیست، یا انعکاس این خندهٔ چندش انگیز ووحشت این آزمایش تأثیر خودش را درمن نگذاشته ومربوط بمن نمیشود ؟

ازاین ببعد من بجز یك نانخور زیادی و بیگانه چیزدیگری نبوده‌ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش بابوگام داسی بشهر ری برمیگردد و مرا می‌آورد بدست خواهرش که عمهٔ من باشد میسپارد .

دایه‌ام گفت وقت خدا حافظی مادرم یك بغلی‌شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ ، مار هندی حل‌شده بود برای من بدست عمه‌ام میسپارد . یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند برسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی ، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی

میبخشد ـ شاید او هم زندگی خودش رامثل خوشهٔ انگور فشرده وشرابش را بمن بخشیده بود ـ از همان زهری که پدرم راکشت ـ حالا می فهمم چه سوغات گرانبهائی‌داده است !

آیا مادرم زنده است ؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یك شهر دوردست هند ، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد ومیرقصد ـ مثل اینکه مارناگ اورا گزیده باشد ، وزن و بچه و مرد های کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند ، در حالیکه پدر یا عمویم باموهای سفید ، قوز کرده ، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند و یاد سیاه چال ، صدای سوت و لغزش مار خشمناك افتاده که سر خود را بلند می گیرد ، چشمهایش برق میزند ، گردنش مثل کفچه میشود وخطی که شبیه عینك است پشت گردنش برنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود .

بهرحال ، من بچهٔ شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه ام، همین زن لکاته

مرا هم شیر میداده است . و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلند بالاکه موهای خاکستری روی پیشانیش بود ، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم .

ـ از وقتی که خودم را شناختم ، عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم . بقدری او را دوست داشتم که دخترش ، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بودبزنی گرفتم .

یعنی مجبور شدم اورا بگیرم ؛ فقط یکبار این دختر خودش را بمن تسلیم کرد . هیچوقت فراموش نخواهم کرد ، آنهم سربالین مادر مرده‌اش بود ـ خیلی از شب گذشته بود ، من برای آخرین وداع همینکه همهٔ اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن و زیر شلواری بلند شدم ، در اطاق مرده رفتم . دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت . یك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان درجسمش حلول نکند ـ پارچهٔ روی صورتش راکه پس زدم عمه‌ام را با آن قیافهٔ باوقار و گیرنده‌اش دیدم . مثل اینکه همهٔ علاقه‌های زمینی درصورت اوبتحلیل

رفته بود. یك حالتی که مرا وادار بکرنش میکرد. ولی در عین حال مرگ بنظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخر آمیزی گوشهٔ لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است وارد شد ورو بروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش می‌کشید، و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم، مرده با دندانهای ریك زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود - بنظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی‌اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پردهٔ اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خندهٔ خشك و زنندهٔ چندش انگیزی کرد. موبتن آدم راست میشد. بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد، ولی

بطرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به-زمین فرو روم، و اگر میتوانستم یك سیلی محکم بصورت مرده میزدم که بحالت تمسخر آمیز بما نگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور بشوم اورا بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها بباد نرود، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس در خواست کردم، بخرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: «بی‌نمازم.» مرا اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش میلرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یك اژدها انداخته بودند - کسی باور نمیکند

یعنی باور کردنی هم نیست ، او نگذاشت که من یك ماچ از روی لپهایش بکنم . شب دوم هم من رفتم سرجای شب اول روی زمین خوابیدم وشبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمیکردم ـ بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم ـ کی باور میکند؟ دو ماه، نه، دوماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمیکردم نزدیکش بروم .

او قبلاً آن دستمال پرمعنی رادرست کرده بود ، خون کبوتر به آن زده بود ، نمیدانم . شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند ـ آنوقت همه بمن تبریك میگفتند ـ بهم چشمك میزدند ، ولابد توی دلشان میگفتند « یارو دیشب قلعه رو گرفته ؟ » و من بروی مبارکم نمیآوردم ـ بمن می‌خندیدند ، بخریت من میخندیدند . باخودم شرط کرده بودم که روزی همهٔ اینهارا بنویسم .

بعد از آنکه فهمیدم او فاسق‌های جفت و تاق دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمهٔ عربی خوانده بود

و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش میآمد، شاید میخواست آزاد باشد . بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم ـ تصمیم خودم را عملی کردم . اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم آن فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم وغلت بزنم . تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود ـ از آن شب ببعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد .

شبها وقتیکه وارد خانه میشدم ، او هنوز نیامده بود، نمیدانستم که آمده است یا نه ـ اصلاً نمیخواستم که بدانم ـ چون من محکوم بتنهائی ، محکوم بمرگ بوده‌ام . خواستم بهر وسیله‌ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد ـ از هر کسیکه شنیده بودم خوشش میآمد ، کشیك میکشیدم ، میرفتم هزار جور خفت و مذلت بخودم هموار میکردم ، با آنشخص آشنا میشدم ، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و میآوردم آنهم چه فاسق‌هائی : سیرابی فروش ، فقیه ، جگرکی ،

رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد، ولی همهٔ شاگرد کله پز بودند. همهٔ آنها را بمن ترجیح میداد — با چه خفت و خواری خودم را کوچك و ذلیل میکردم کسی باور نخواهد کرد. می‌ترسیدم زنم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همهٔ احمق ها بریشم می‌خندیدند — اصلاً چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت ومرگ توأم بود — آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود ویا علاقه و عشقی که از بچگی بمادرش داشتم و یا همهٔ اینها دست بیکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها یك چیزرا میدانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من، درهستی من ریخته بود که نه‌تنها اورا میخواستم، بلکه تمام‌ذرات‌تنم،

ذرات تن اورا لازم داشت. فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که بااو در جزیرهٔ گمشده‌ای باشم که آدمیزاد درآنجا وجود نداشته باشد، آرزو میکردم که یك زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند، دوندگی می کردند و کیف‌می کردند؛ همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم.

آیا آنوقت هم هرجانور دیگر، یك مار هندی، یا یك اژدها را بمن ترجیح نمیداد؟ آرزو میکردم که یك شب رابااو بگذرانم وباهم درآغوش‌هم میمردیم — بنظرم می‌آید که این نتیجهٔ عالی وجود وزندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت میبرد، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود — بالاخره من ازکار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم — مثل مردهٔ متحرك. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایهٔ پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش می کرد — برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم

می‌شنیدم که در گوشی بهم می گفتند : « این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه ؟ » حق بجانب آنها بود ، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود .

روز بروز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی بخود گرفته بود .

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم ، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی‌راخبر کردند ، حکیم رجاله‌ها ، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود . با عمامهٔ شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد . او افتخار می کرد دوای قوت باه به پدربزرگم‌داده ، خاکه شیرونبات حلق من ریخته وفلوس بناف عمه‌ام بسته است . باری ، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را

گرفت ، زبانم را دید ، دستور داد شیرماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخهٔ بلند بالاهم بدایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل : پرزوفا ، زیتون ، رب سوس ، کافور ، پر سیاوشان ، روغن بابونه ، روغن‌غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر .

حالم بدتر شد ؛ فقط دایه‌ام ، دایهٔ او هم بود ، با صورت پیر وموهای خاکستری گوشهٔ اطاق ، کنار بالین من می‌نشست ، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می‌آورد . از حالات واتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد .- مثلاً اوبمن گفت : که زنم ازتوی ننو عادت‌داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده ، بقدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد - بنظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا بعقب میبرد و حالت بچگی در من تولید میکرد . چون مربوط بیادگارهای آن دوره بود - وقتیکه خیلی کوچك بودم و در اطاقی که من و زنم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم - يك ننوی بزرگ دو

نفره ، درست یادم هست همین قصه ها را میگفت . حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق براین باور نمیکردم برایم امرطبیعی شده است .

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد ، یك دنیای ناشناس ، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهائی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دارهای این متلها را با کیف واضطراب ناگفتنی درخودم حس میکردم — حس میکردم که بچه شده ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم ، دراین احساسات شرکت میکنم، همهٔ این احساسات متعلق به الآن‌است و مال گذشته نیست .

گویا حرکات ، افکار ، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است . هزاران سال است که همین حرفها را زده اند ، همین جماعها را کرده‌اند ، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند — آیا سرتاسر زندگی یك قصهٔ مضحك ، یك متل باور نکردنی و احمقانه نیست ؟ آیامن افسانه و قصهٔ خودم را نمینویسم ؟

قصه فقط یك راه فرار برای آرزوهای ناکام است . آرزو-هائیکه بآن نرسیده اند . آرزوهائیکه هر متل سازی مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش تصور کرده است .

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی‌دغدغه - بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ برنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود — تنم داغ بود و سرفه میکردم — چه سرفه‌های عمیق ترسناکی ! سرفه هائی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیرون میآمد ، مثل سرفهٔ یابوهائی که صبح زودلش گوسفند برای قصاب می‌آوردند .

درست یادم است هوا بکلی تاریك بود ، چند دقیقه درحال اغما بودم . قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم — در این موقع حس میکردم ، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم . حس کردم کسی نزدیك من است ، خیلی وقت بود که همهٔ اهل خانه خوابیده بودند . نزدیك طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده

میشود - قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی را نمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت یك فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم؛ دوسه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودم زنم، آن لکاته بود) آمده بوده، سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بوده، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه‌ای که آبستن بود مرده است، آیا بچهٔ او بدنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد، دایم چشم براه زنم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که باین روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه‌سال، نه، دو سال وچهارماه بود، ولی

روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبرهٔ زندگی و افکارم بود - همهٔ دوندگیها، صداها و همهٔ تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله ها که همه‌شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده بود - از وقتیکه بستری شدم، در یك دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی بدنیای رجاله‌ها نداشتم. یك دنیائی که در خودم بود، یك دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همهٔ سوراخ سنبه‌های آنرا سرکشی و وارسی بکنم.

شب موقعیکه وجود من در سرحد دودنیا موج‌میزد، کمی قبل ازدقیقه‌ای که در یك خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم خواب میدیدم - بیك چشم بهم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که میبستم دنیای حقیقی خودم بمن ظاهر میشد - این

تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند - آزادانه محو و دو باره پدیدار میشدند . گویا ارادهٔ من در آنها مؤثر نبود . ولی این مطلب مسلم هم نیست ، مناظریکه جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود . من در سکوت و آرامش ، این تصویرها را از هم تفکیك میکردم و با یکدیگر میسنجیدم . بنظرم می‌آمد که تااین موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تا کنون تصور میکردم مفهوم و قوهٔ خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروائی داشت - چون بمن نیاموخته بودند که بشب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم .

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را باختیار خودش می‌گذاشتم بوسیلهٔ تحریك مجهول و ناشناسی خود بخود بکار می‌افتاد ، بی آنکه بتوانم درحرکات آن دخل وتصرفی داشته باشم . اگر دایم همهٔ تنم را مواظبت نمیکردم وبی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کارهائی از آن سر

بزند که هیچ انتظارش را نداشتم . این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم . نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیهٔ غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهائی را میکردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم . گاهی حس ترحم در من تولید میشد . در صورتیکه عقلم بمن سرزنش میکرد. اغلب با یکنفر که حرف میزدم ، یا کاری میکردم ، راجع بموضوع های گوناگون داخل بحث میشدم ، در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر بودم و توی دلم به‌خودم ملامت میکردم - یك توده در حال فسخ و تجزیه بودم . گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود یك مخلوط نا متناسب عجیب ...

چیزیکه تحمل ناپذیر است حس میکردم از همهٔ این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یك شباهت ظاهری ، یك شباهت محو ودور و در عین حال نزدیك مرا به آنها مربوط میکرد - همین

احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست ـ شباهتی که بیشتر ازهمه بمن زجرمیداد این بود که رجاله‌ها هم مثل من ازاین لکاته ، از زنم خوششان میآمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود ـ حتم دارم که نقصی در وجود یکی ازما بوده است .

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نمیافتاد ـ نمیخواهم بگویم : « زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ میگفتم . ـ من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام ـ ولی این اسم کشش مخصوصی داشت اگر او را گرفتم برای این بود که اول او بطرف من آمد . آنهم از مکر و حیله‌اش بود . نه، هیچ علاقه‌ای بمن نداشت ـ اصلاً چطور ممکن بود او بکسی علاقه پیدابکند ؟ یك زن هوس باز که یك مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت ـ گمان نمیکنم که او باین تثلیث هم اکتفا میکرد . ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود . و در حقیقت بهتر

از این نمیتوانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود ـ چون یك شباهت محو و دور با خودم داشت . حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همهٔ ذرات تنم او را میخواست . مخصوصاً میان تنم ، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم ـ چون هوز وارشن ادبی بدهنم مزه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله ای که دور سر انبیاء میکشند میان بدنم موج میزد و هاله میان بدن اورا لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا بطرف خودش می کشید .

حالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم . بروم خود را گم بکنم ، مثل سگ خوره گرفته که میداند باید بمیرد . مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند . ـ صبح زود بلند شدم ، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ؛ از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها ، بی‌تکلیف از میان رجاله هائی که همهٔ آنها

قیافهٔ طماع داشتند ودنبال پول وشهوت میدویدند گذشتم. ـ من احتیاجی بدیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نمایندهٔ باقی دیگرشان بود : همهٔ آنها یك دهن بودند که یك مشت روده بدنبال آن آویخته ومنتهی بآلت تناسلیشان میشد .

ناگهان حس کردم که چالاك‌تر و سبکتر شده ام ، عضلات پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم براه افتاده بود . حس میکردم که ازهمهٔ قیدهای زندگی رسته‌ام ـ شانه هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم .

آفتاب بالا میآمد و میسوزانید . در کوچه های خلوت افتادم ، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هندسی عجیب وغریب: مکعب، منشور، مخروطی بادریچه‌های کوتاه و تاریك دیده میشد . این دریچه‌ها بی دروبست، بی‌صاحب و موقت بنظر میآمدند . مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد .

خورشید مانند تیغ طلائی ، از کنار سایهٔ دیوار میتراشید و برمیداشت . کوچه‌ها بین دیوارهای کهنهٔ سفید کرده ممتد میشدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همهٔ عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند . میآمد که در همه‌جا اسراری پنهان بود ، بطوریکه ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند .

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام ـ حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید . بته های صحرا زیر آفتاب تانان برنگ زرد چوبه در آمده بودند . خورشید مثل چشم تب دار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظرهٔ خاموش و بیجان میکرد . ولی خاك و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن بیاد دقیقه های بچگی خودم افتادم ـ نه تنها حرکات و کلمات آنزمان را در خاطرم مجسم کرد ، بلکه یك لحظه آن دوره را در خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود .

یکنوع سرگیجهٔ گوارا بمن دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم . این احساس یك خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنهٔ شیرین در رگ وپی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها ، سنگها ، تنهٔ درختها وبته‌های کوچك کاکوتی را میشناختم- بوی خودمانی سبزه‌ها را میشناختم - یاد روزهای دور - دست خودم افتادم ولی همهٔ این یاد بودها بطرز افسون مانندی از من دور شده بود و آن یادگار ها باهم زندگی مستقلی داشتند . در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود . حس میکردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادوئی آنزمان را گم کرده بودند ، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه‌ها خشکتر شده بودند - موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم وبا او حرف میزدم نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید . صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده ام ولی از من وجزو من نبود .

دنیا بنظرم یك خانهٔ خالی و غم انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همهٔ اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم - از اطاقهای تو در تو میگذشتم ، ولی زمانیکه باطاق آخر در مقابل آن «لکاته» میرسیدم ، در های پشت سرم خود بخود بسته میشد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهائیکه زاویهٔ آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی میکردند .

نزدیك نهر سورن که رسیدم جلوم یك کوه خشك خالی پیدا شد . هیکل خشك و سخت کوه مرا بیاد دایه‌ام انداخت ، نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت . از کنار کوه گذشتم ، دریك محوطهٔ کوچك و باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود . روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یك قلعهٔ بلند که باخشت‌های وزین ساخته بودند دیده میشد .

دراین وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنار نهر سورن زیر سایهٔ یك درخت کهن سرو روی ماسه نشستم .

جای خلوت ودنجی بود . بنظرمیآمد که تاحالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود . ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یك دختر بچه بیرون آمد وبطرف‌قلعه رفت . لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی‌نازك وسبك گویا با ابریشم بافته شده بود . ناخن دست چپش را میجوید و باحرکت آزادانه و بی اعتنا میلغزید و رد میشد . بنظرم آمد که من اورا دیده بودم و میشناختم ولی از این فاصلهٔ دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد .

من سرجای خودم خشکم زده بود ، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی ایندفعه با چشمهای جسمانی خودم اورا دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد . آیا او موجودی حقیقی و یا یك وهم بود ؟ آیا خواب دیده بودم و یا دربیداری بود ، هرچه کوشش میکردم که یادم بیاید بیهوده بود ـ لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس کردم ، بنظرم آمد که در این ساعت همهٔ سایه های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترك یکی ازساکنین

سابق شهر قدیمی ری بوده . ـ

منظره‌ای که جلو من‌بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد در بچگی یك روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم ، مادر زنم و آن لکاته هم بودند . ما چقدر آنروز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم ، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم بما ملحق‌شدند که درست یادم نیست . سرماماك بازی میکردیم . یك‌مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیك همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد . اورا بیرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض‌بکنند منهم دنبالش رفتم ، جلو او چادر نماز گرفته بودند . اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم . او لبخند میزد و انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید . بعد یك رو دوشی سفید بتنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازك بافته شده بود جلوآفتاب پهن کردند .

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم . صدای‌آب مانند حرفهای بریده و نامفهومی

که درعالم خواب زمزمه میکنند بگوشم میرسید. دستهایم‌را بی اختیار در ماسهٔ گرم و نمناك فرو بردم ، ماسهٔ گرم نمناك را در مشتم میفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که درآب افتاده باشد ولباسش را عوض کرده باشند .

نمیدانم چقدر وقت گذشت ، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده براه افتادم . همه جا ساکت و آرام بود . من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم . یك قوه‌ای که باراده من نبود مرا وادار برفتن میکرد ، همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود . من راه نمیرفتم ، ولی مثل آن‌دختر سیاه پوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم– همینکه بخودم آمدم دیدم درشهر وجلو خانهٔ پدرزنم هستم، نمیدانم چرا گذارم بخانهٔ پدر زنم افتاد – پسر کوچکش برادر زنم ، روی سکو نشسته بود – مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند . چشمهای مورب ترکمنی ، گونه‌های برجسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغرورزیده داشت . همینطور که نشسته بود ، انگشت‌سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشته بود . من بی‌اختیار جلورفتم

دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود در آوردم ، باو دادم و گفتم : « اینا رو شاجون برات داده . » چون بزن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت – او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی بکلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود . من روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم و بخودم فشار دادم . تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف اورا داشت . لبهای او شبیه لبهای پدرش بود . اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر میکرد بر عکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت – مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یك بوسهٔ گرم طولانی جدا شده – روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود – لبهای او طعم کونهٔ خیار میداد ، تلخ مزه و گس بود . لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت .

در همین وقت دیدم پدرش – آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود ، از در خانه بیرون آمد . بی‌آنکه به طرف من نگاه بکند ردشد . بریده بریده میخندید ، خندهٔ

ترسناکی بود که مو را بتن آدم راست میکرد وشانه‌هایش از شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم - نزدیك غروب شده بود، بلندشدم مثل اینکه میخواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم، بنظرم میآمد که از میان یك شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم. خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه های متروك سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یك جنبنده نمی توانست درآنها مسکن داشته باشد ولی دیوار های سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم، در مقابل هریك از این‌دیوارها میایستادم، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ بدیوارمیافتاد ولی بدون سر بود - سایه‌ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایهٔ کسی سر نداشته باشد تاسرسال میمیرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و باطاقم پناه بردم - در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی

خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته، محو و بیروح شده بود. بقدری محو بود که خودم را نمی شناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنبالهٔ خیالات خودم را گرفتم. این رشته‌هائی که سرنوشت تاریك، غم انگیز، مهیب و پر از کیف‌مرا تشکیل میداد - آنجائیکه زندگی با مرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده بوجود می‌آید، میل های کشته شدهٔ دیرین، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند - در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجائی؟» همین بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

چشمهـایم که بسته شد ، دیدم در میدان محمدیه بودم . دار بلندی برپا کرده بودند و پیر مرد خنزر پنزری جلو اطاقم را بچوبهٔ دار آویخته بودند . چند نفر داروغهٔ مست پای دار شراب میخوردند ـ مادر زنم با صورت بر- افروخته ، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش میپرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود . دست مرا میکشید ، از میان مردم رد میکرد و به میر غضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و می‌گفت : « اینم دار بزنین ! . . . » من هراسان از خواب پریدم ـ مثل کوره می‌سوختم ، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود ـ برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و کمی بسر و رویم زدم . دوباره خوابیدم ، ولی خواب بچشمم نمی‌آمد .

در سایهٔ روشن اطاق بکوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بودم . بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد ـ یکجور ترس بیجا برایم

تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ، ولی بواسطهٔ تحـریك مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً بکوزه خورد ، کوزه افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم را بهم‌فشار دادم ، اما بخیالم رسید که دایه ام بلند شده بمن نگاه میکند ـ مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم ، امـا هیچ اتفاق فوق العاده‌ای رخ نداده بود . در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش‌را بزمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دور دست فروشنده‌ای آمد که میخواند : « صفرا بره شاتوت ؟ » نه ، زندگـی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود . روشنائی زیادتر میشد ، چشمهایم را که باز کردم یك تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچهٔ اطاقم بسقف افتاده بود میلرزید .

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محـو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده ام . دایه‌ام چاشت مرا آورده ، مثل این بود که صورت دایه ام

روی یك آینهٔ دق منعکس شده باشد ، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد ، بشکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود . انگاری که وزن سنگینی صورتش را پائین کشیده بود .

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید . اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی آمد . از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود ، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریك کرده بود - چقدر احمقانه است ، گاهی بیجهت بفکر زندگی اشخاص خانهٔ دایه‌ام میافتادم ولی نمیدانم چرا هرجور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود . بمن چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم ، که سالم بودند ، خوب میخوردند ، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای از درد های مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه

بسرو صورتشان سابیده نشده بود ؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار میکرد . میخواست همه جای مرا ببیند . من هنوز از زنم رو درواسی داشتم . وارد اطاقم که میشدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم ، می‌پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزدم ، شبکلاهم را مرتب میکردم . ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود ؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشتند . من و دایه ام باهمین لکاته دور کرسی میخوابیدیم . تاریك روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پردهٔ گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت . چه پردهٔ عجیب و ترسناکی‌بود ! رویش یك پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یك درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یك دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصهٔ بتکده های هند ، دستهایش را زنجیر کرده بودند

و مثل این بود که مجبور است جلو پیر مرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در یك سیاه - چال با یك مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود و موهای سرو ریشش سفید شده بود .

از این پرده‌های زر دوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالك دور فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم . دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که بصورتم مالیده میشد مرا بخودش می‌چسبانید - صبح که چشمم باز شد او بهمان شکل در نظرم جلوه کرد . فقط خطهای صورتش گود تروسخت‌تر شده بود .

اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ، ایام بچگی خودم را بیاد میآورم . برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم ، برای معدوم شدنم یك نفس دومی بود که بحال من ترحم میآورد ، بحال این بچه‌ای که خواهد مرد- درمواقع ترسناك زندگی

خودم ، همینکه صورت آرام دایه‌ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای گود و بیحرکت و کدر وپره‌های نازك بینی وپیشانی استخوانی پهن اورا که میدیدم، یادگار- های آنوقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یك خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود ، که رویش مو در آورده بود- گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشدم .

اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود . فقط بزندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید ، مگس هائی که اول پائیز باطاق پناه میآورند . اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. بنظرم میآمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند ، برای من‌این سرعت سیر وجریان هزاران بار مضاعف وتندتر شده بود . در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر میرفت وشاید ازصفر هم تجاوز میکرد - کسانی هستند که ازبیست

سالگی شروع بجان کندن میکنند در صورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام وآهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند .

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد ، من زدم زیر کاسهٔ آش ، فریاد کشیدم ؛ باتمام قوایم فریاد کشیدم ، همهٔ اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند . آن لکاته هم آمد و زود رد شد . بشکمش نگاه کردم ، بالا آمده بود . نه ، هنوز نزائیده بود . رفتند حکیم باشی را خبر کردند ـ من پیش خودم کیف میکردم که اقلاً این احمقها را بزحمت انداخته ام .

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاك بکشم . چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناك من بود ! وقتیکه تریاك میکشیدم ؛ افکارم بزرگ ، لطیف، افسون آمیز وپرّان میشد ـ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر وسیاحت میکردم .

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیز های زمینی آزاد میشد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز

میکرد ـ مثل اینکه مرا روی بالهای شبپرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یك دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی برنمیخورد گردش میکردم . بقدری این تأثیر عمیق وپر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود .

از پای منقل که بلند شدم ، رفتم دریچهٔ رو بحیاطمان دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود ؛ سبزی پاك میکرد . شنیدم بعروسش گفت : « همه‌مون دل ضعفه شدیم ؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه ! » گویا حکیم باشی بآنها گفته بود که من خوب نمیشوم .

ـ اما من هیچ تعجبی نکردم . چقدر این مردم احمق هستند ! همینکه یك ساعت بعد برایم جوشانده آورد ، چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود ـ اما روبروی من زورکی لبخند زد ـ جلو من بازی در میاوردند ، آنهم چقدر ناشی ؟ بخیالشان من خودم نمیدانستم ؟ ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه می کرد ؟ چوا خودش را شریك درد من میدانست ؟ یکروز باو پول داده بودند و پستان‌های ورچرو کیدهٔ سیاهش را مثل

دولچه توی لپ من چپانیده بود. - کاش خوره به
پستان‌هایش افتاده بود. حالا که پستان هایش
را میدیدم، عقم می‌نشست که آنوقت با اشتهای
هرچه تمامتر شیرهٔ زندگی او را میمکیده ام و حرارت
تنمان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی می‌-
کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی
که ممکن است یك زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت بمن
رفتار میکرد. بهمان چشم بچگی بمن نگاه می کرد، چون
یك وقتی مرا لب چاهك سرپا می گرفته. کسی می‌داند
شاید با من طبق هم میزده مثل خواهر خوانده‌ای که زنها
برای خودشان انتخاب می کنند.

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و
بقول خودش «تر و خشك» می کرد! - اگر زنم، آن
لکاته بمن رسیدگی می کرد، من هرگز ننجون را به‌خودم
راه نمیدادم، چون پیش خودم گمان می کردم دایرهٔ
فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط
شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و
فقط او بود که بمن رسیدگی می کرد. - لابد دایه‌ام
معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره اش این بوده.
بعلاوه او از ناخوشی من استفاده می کرد و همهٔ درد-
دلهای خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح
سادهٔ موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد
ودل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست
و از عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود، با چه
کینه‌ای نقل می کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من
از دریچهٔ رو به‌حیاط او را دیده‌ام، چشمهای میشی،
موی بور و دماغ کوچك قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت
می کرد؛ بخیال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت
بدهد. ولی من بفکر پست وحماقت او حسرت می‌بردم.
گاهی برایم خبر چینی می کرد، مثلاً چند روز پیش بمن
گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن
قیامت برای بچه میدوخته، برای بچهٔ خودش. بعد،

مثل اینکه او هم میدانست بمن دلداری داد . گاهی میرود برایم ازدر وهمسایه‌ها دوا درمان میآورد ، پیش جادوگر، فالگیر و جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند ، و راجع بمن با آنها مشورت میکند . چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یك کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود - گفت اینها را بنیت سلامتی من گدائی کرده و همهٔ این گند و کثافتها را دزدکی بخورد من میداد . فاصله بفاصله هم جوشانده های حکیم باشی را بناف من می‌بست . همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود : پرزوفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر . . .

چند روز پیش یك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکوجب خاك نشسته بود . نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب، و نوشته و افکار رجاله ها بدرد من نمیخورد . چه احتیاجی بدروغ و دونگ‌های آنها داشتم، آیا من خودم نتیجهٔ یك رشته نسلهای گذشته نبودم و

تجربیات موروثی آنها درمن باقی نبود ؟ آیا گذشته در خود من نبود ؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان ونه وضو و اخ و تف انداختن ودولا و راست شدن در مقابل یك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است .

اگر چه سابق برین ، وقتی که سلامت بودم چندبار اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی می کردم که قلب خودم را باسایر مردم جور وهم آهنگ بکنم . اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خواب‌های گوارا می‌برد و بی‌اختیار باین وسیله راه گریزی برای خودم پیدا میکردم خیره میشد - در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند ، من دعا می‌خواندم . ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال ! چون

خدا از سرمن زیاد بود.

زمانی که در یك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم باندازهٔ جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند. - تصویر روی زمین را بآسمان منعکس کرده اند - فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه - حس می کردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی که طی می کردم ، آنچه راجع بکیفر وپاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند یك فریب بی مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه ترس ازمرگ گریبان مرا ول نمی کرد - کسانیکه

درد نکشیده اند این کلمات را نمی فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را میکرد.

میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله ها یك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی که وحشتناك بود حس می کردم که نه زندهٔ زنده هستم ونه مردهٔ مرده ، فقط یك مردهٔ متحرك بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

....

سرشب از پای منقل تریاك که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به بیرون نگاه کردم ، یك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه‌های تاریك ، درهم مخلوط شده بودند. حس می کردم که همه چیز تهی وموقت است. آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنهٔ

سیاهی بود که بوسیلهٔ ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ‌شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد . یك اذان بی موقع بود . گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود ، سرخشت‌رفته بود . صدای نالهٔ سگی ازلابلای اذان‌صبح شنیده‌میشد . من باخودم فکر کردم : «اگرراست است که هر کسی یك ستاره روی آسمان دارد ، ستارهٔ من باید دور ، تاریك وبی‌معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته ام ! »

در این‌وقت صدای یکدسته گزمهٔ مست از توی کوچه بلند شد که میگذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌-کردند . بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند :

« بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کنار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی میپیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد . نه ، آنها بامن کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند

. . . دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی ، این مادهٔ غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند . من بآن خو گرفته بودم - در تاریکی بود که افکار گم شده ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باور نکردنی که نمی دانستم در کدام گوشهٔ مغزم پنهان شده بود ، همه ازسرنو جان میگرفت، راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد - کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پراز این افکاروهیکلهای بی‌شکل وتهدید کننده بود .

آنجا کنار پرده یك هیکل ترسناك نشسته بود ، تکان نمی‌خورد ، نه غمناك بود و نه خوشحال . هر دفعه که برمیگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد - بصورت او آشنا بودم، مثل این بود که دربچگی همین صورت را دیده بودم - یکروز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من بابچه‌ها سرماماك بازی میکردم ، همین صورت بنظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بی

خطر داشتند ، بمن ظاهر شده بود - صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم بود . گویا این شخص درزندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایرهٔ محدود زندگی من واقع شده بود . . .

همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد . رفتم جلو آینه بصورت خودم دقیق شدم ، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه آمد - باور نکردنی و ترسناك بود . عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - بنظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در یك اطاق بمانم . میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند ، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند . اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تادر چالهٔ کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم . اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم . ناگهان ملتفت شدم

که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود ، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم ؟ بنظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت ، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند . بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یك صاعقهٔ آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی بدنیا بیایم .

وقتی که خواستم در رختخواب بروم چندبار باخودم گفتم : « مرگ ... مرگ ... » لب‌هایم بسته بود ، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود ، مثل مگسهائی شده بودم که اول پائیز باطاق هجوم می‌آورند ، مگسهای خشکیده و بی‌جان که ازصدای وزوز بال خودشان میترسند . مدتی بی‌حرکت یك گُلّهٔ دیوار کز میکنند ، همینکه پی میبرند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا بدر و دیوار میزنند و مردهٔ آنها در اطراف اطاق میافتد .

پلکهای چشمم که پائین می آمد ، یك دنیای محو جلوم نقش می‌بست . یك‌دنیائی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد . درهرصورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود . مثل اینکه هیچ مانع و عایقی‌در جلو فکر وتصورم وجودنداشت، زمان و مکان تأثیر خودرا ازدست می‌دادند - این‌حس شهوت کشته شده که خواب زائیدهٔ آن بود ، زائیدهٔ احتیاجات نهائی من بود . اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می کرد . و بعد از آنکه بیدار می‌شدم ، در همان دقیقه هنوز بوجود خودم شك داشتم ، اززمان ومکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهائی که می دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم وتعبیر حقیقی‌آنرا قبلاً می‌دانستم.

ازشب خیلی گذشته بود که خوابم برد . نا گهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب باشکال هندسی ، منشور ، مخروطی ، مکعب ، با دریچه های کوتاه و تاریك داشت و بدر و دیوار آنهابتهٔ نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش می کردم و براحتی

نفس میکشیدم . ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند . همه‌سرجای خودشان خشك شده بودند ، دوچکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود . بهر کسی دست میزدم ، سرش کنده میشد میافتاد .

جلو یك دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیر-مرد خنزر پنزری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یك گزلیك در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلك آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه می کرد ، خواستم گزلیك را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد بزمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار ، در کوچه‌ها می‌دویدم هر کسی را می‌دیدم سر جای خودش خشك شده بود - می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم ، جلو خانهٔ پدر زنم که رسیدم برادر زنم ، برادر کوچك آن لکانه روی سکو نشسته بود ، دست کردم از جیبم دوتا کلوچه در آوردم ، خواستم بدستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزمین افتاد . من فریاد کشیدم و بیدارشدم.

هوا هنوز تاریك روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛

بنظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد ، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام میخواست بترکد . دید چشمم کدر شده بود . مدتی بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم ، آنها را میشمردم و دو باره از سر نو شروع میکردم . همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد ، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند ، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه ، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم ، از آن بالا پیر مرد خنزر پنزری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را میدیدم ، ولی حرکات او که از دریچهٔ اطاقم ترسناك ، سنگین و سنجیده بنظرم میآمد ؛ از این بالا مضحك و بیچاره جلوه میکرد ، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود - یابوهای سیاه لاغررا که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشك و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را بسبیلش کشید ، نگاه خریداری بگوسفند ها انداخت و دو تا از آنها را بزحمت برد و بچنگك دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را

نوازش میکرد . لابد شب هم که دست بتن زنش میمالید یاد گوسفند ها میافتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد .

جارو که تمام شد باطاقم بر گشتم و یك تصمیم گرفتم- تصمیم وحشتناك ، رفتم در پستوی اطاقم گزلیك دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم ، با دامن قبایم تیغهٔ آنرا پاك کردم و زیرمتکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتیکه ران گوسفند ها را تکه تکه میبرید ، وزن میکرد ، بعد نگاه تحسین آمیزمیکرد که منهم بی - اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم . لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچهٔ اطاقم میان ابرها یك سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود ، بنظرم آمد برای اینکه بتوانم بآنجا برسم باید از یك نردبان خیلی بلند بالا بروم . روی کرانهٔ آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود ، بطوریکه روی همهٔ شهر سنگینی میکرد . -

یك هوای وحشتناك و پر از کیف بود ، نمی‌دانم چرا من بطرف زمین خم میشدم ، همیشه در این هوا بفکر مرگ میافتادم . ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود ، حالا فقط تصمیم گرفتم ـ اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید : «خدا بیامرزدش ، راحت شد !»

دراین وقت از جلو دریچهٔ اطاقم یك تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند . صدای . «لااله‌الاالله» مرا متوجه کرد ـ همهٔ کاسب کار ها و رهگذران از راه خودشان بر میگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند . حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و بدکانش بر گشت . ولی پیر مرد بساطی از سر سفرهٔ خودش جم نخورد ـ همهٔ مردم چه صورت جدی بخودشان گرفته بودند ! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند ـ دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود ، دانه های تسبیح

بزرگی که دستش بود می‌انداخت و با خودش ذکـر می کرد ـ بعد نمازش راآمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد « اللهم ، اللللهم . . »

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم ! ـ ولی تمام این‌مسخره بازیها درمن هیچ تأثیری نداشت . برعکس کیف می کردم که رجاله ها هم اگر چه موقتی و دروغی اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند ـ آیا اطاق من یك تابوت نبود ، رختخوابم سرد تر و تاریکتر از گور نبود ؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به ـ خوابیدن می کرد ! ـ چندین بار این فکر برایم‌آمده بود که در تابوت هستم ـ شبها بنظرم اطاقم کوچك می‌شد ومرا فشار می‌داد . آیا در گور همین احساس را نمی کنند ؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد ؟

اگر چه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یك شبانه روز بعضی از اعضاء بدن شروع بتجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد ازمرگ موی سرو ناخن‌می‌روید ـ آیااحساسات وفکرهم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی

از باقیماندهٔ خونی که درعروق کوچك هست زندگی مبهمی را دنبال می کنند ؟ حس مرگ خودش ترسناك است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند ! پیرهائی‌هستند که بالبخند میمیرند ، مثل اینکه خواب بخواب می‌روند ویا پیه سوزی که خاموش می‌شود . اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همهٔ قوای بدنش تامدتی برضد مرگ می‌جنگد چه احساساتی خواهد داشت ؟

بارها بفکر مرگ و تجزیهٔ ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمیترسانید – بر عکس آرزوی حقیقی‌می کردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تنم ، در ذرات تن رجاله ها برود . این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود – گاهی دلم‌میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همهٔ ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری می کردم و دو دستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود .

گاهی‌فکر می کردم آنچه را که میدیدم ، کسانیکه

دم مرگ هستند آنها هم می‌دیدند . اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم – تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود – فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد – من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر بچه درد من میخورد ؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای یکدسته‌آدمهای بی‌حیا ، پررو ، گدامنش، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود – برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین وآسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان‌قصابی که برای یك تکه لثه دم می‌جنبانید گدائی میکردند و تملق می گفتند – فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد – نه ، من احتیاجی بدیدن این همه دنیاهای قی‌آورو اینهمه قیافه‌های نکبت‌بارنداشتم – مگرخداآنقدر ندیده‌بدیده بود که دنیا های خودش را بچشم من بکشد ؟

- اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی‌جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکرو احساسات کرخت و کند شده میداشتم . بدون زحمت نفس می کشیدم و بی‌آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایهٔ ستونهای یك معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه میزدم بطوری که آفتاب چشمم را نمیزد ، حرف مردم وصدای زندگی گوشم را میخراشید .

....

هرچه بیشتر در خودم فرو میرفتم ، مثل جانورانی که زمستان در یك سوراخ پنهان می‌شوند ، صدای‌دیگران را باگوشم میشنیدم وصدای خودم را در گلویم می‌شنیدم - تنهائی وانزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهائی که تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پراز خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق ومجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در

موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهائی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبهٔ جنون آمیز است که درهر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی عمق مرگ متمایل میشود ...

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید !

حضور مرگ همهٔ موهومات را نیست و نابود میکند . ما بچهٔ مرگ هستیم ومرگ است که ما را از فریب های زندگی نجات میدهد ، و در ته زندگی اوست که ماراصدا میزند و بسوی خودش میخواند - در سن‌هائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم ، برای این است که صدای مرگ را بشنویم ...و درتمام مدت زندگی مرگ است که بما اشاره می کند - آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکرفرو برود وبقدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود ونداند که فکر چه‌چیزرامیکند ؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این

صدای مرگ است .

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود ، وقتی که پلکهای چشمم سنگین میشد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم ، همهٔ یاد بود های گمشده و ترس‌های فراموش شده‌ام ، ازسرنو جان میگرفت : ترس اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود ، دگمهٔ ستره‌ام بی اندازه بزرگ باندازهٔ سنگ آسیا بشود - ترس اینکه تکه نان لواش که بزمین میافتد مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگرخوابم ببرد روغن پیه سوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد ، وسواس اینکه پا های سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهرهٔ اینکه پیر مرد خنزر پنزری جلو بساطش بخنده بیفتد ، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه کرم توی پاشویهٔ حوض خانه‌مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیلهٔ لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم

نرسد ...

من آرزو می کردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم ، اما وقتی که میآمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناك بود !

سرفه‌هائی که صدای سرفهٔ یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکهٔ خون در آن پیدا بشود - خون ، این مایع سیال ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون میآید که شیرهٔ زندگی است و ناچار باید قی کرد . و تهدید دائمی مرگ که همهٔ افکار را بدون امید برگشت لگد مال می کند و میگذرد بدون بیم و هراس نبود .

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتك هر کسی را بخودش ظاهر می‌سازد ، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد - بعضی ها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال می کنند که طبیعتاً چرك میشود وچین و چروك میخورد . این دسته صرفه جو هستند - دستهٔ دیگر صورتکهای خودشانرا برای زاد و رود خودشان نگه -

میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب می‌شود ، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید .

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که‌پیش ازمرگ یکنفرخونی ، یکنفر دیوانهٔ زنجیری‌درین اطاق بوده ، نه تنها دیوارهای اطاقم ، بلکه منظرهٔ بیرون، آن مرد قصاب ، پیر مرد خنزر پنزری ، دایه ام ، آن‌لکاته وهمهٔ کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسهٔ آشی که تویش‌آش جو میخوردم و لباسهائی که تنم بود همهٔ اینها دست بیکی کرده بودندبرای اینکه این افکار را درمن‌تولیدبکنند.-

چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد . استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد . در حمام سایهٔ خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم ، دیدم

من همانقدر نازك و شکننده بودم که دهسال قبل وقتیکه بچه بودم . درست یادم بود سایهٔ تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام میافتاد . به‌تن خودم دقت کردم ، ران ، ساق پا و میان تنم یك حالت شهوت انگیز نا امید داشت .

سایهٔ آنها هم مثل دهسال قبل بود ، مثل وقتیکه بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یك سایهٔ سر گردان ، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است . ولی دیگران سنگین ، محکم و گردن کلفت بودند . لابد سایهٔ آنها بدیوار عرق کردهٔ حمام پر رنگتر و بزرگتر میافتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت، در صورتیکه‌سایهٔ من خیلی زود پاك‌میشد- سربینه که لباسم را پوشیدم ، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد . مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم ، در هر صورت زندگی دو باره بدست آورده بودم . چون برایم معجز بود که در خزانهٔ حمام مثل یك تکه نمك آب نشده بودم !

. . . .

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی ، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم ـ گویا یکنفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده ـ اغلب باین نقش که نگاه میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا می‌آید . شاید برای همین نقش است ... شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن میکند ـ یك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیر مردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده ، عبا بخودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشته . روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی ، شاید یك بوگام داسی است ، جلو او میرقصد . یك گل نیلوفر هم بدستش گرفته ومیان آنها یك جوی آب فاصله است .

. . . .

پای بساط تریاك همهٔ افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم . درین وقت جسمم فکر

میکرد ، جسمم خواب میدید ، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد ، تریاك روح نباتی ، روح بطیءالحرکت نباتی‌را درکالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر می کردم ـ نبات شده بودم ، ولی همینطور که جلو منقل و سفرهٔ چرمی چرت میزدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیر مرد خنزر پنزری افتادم ، او هم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست . این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم عبا را دور انداختم ، رفتم جلو آینه ، گونه هایم بر افروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی یك حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بچگانه داشت . مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود . از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خودم میبردم ؛ جلو آینه بخودم میگفتم : «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر

کرده . . . و اگر گریه بکنی یا اشك از پشت چشمت درمی‌آید و یا اصلاً اشك در نمی‌آید !...»

بعد دوباره گفتم : «تو احمقی ، چرا زودتر شرخودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی . . . هنوز چه توقعی داری ؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاقت نیست ؟ . . . یك جرعه بخور و دبرو که رفتی ! . . . احمق ... تواحمقی... من با هوا حرف میزنم !»

افکاریکه برایم می‌آمد بهم مربوط نبود ، صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم . در سرم این صدا ها با صداهای دیگر مخلوط میشد . مثل وقتیکه تب داشتم انگشت‌های دستم بزرگتر از معمول به‌نظرم میآمد پلکهای چشمم سنگینی میکرد . لب هایم کلفت شده بود . همینکه برگشتم دیدم دایه‌ام توی چهار چوب در ایستاده . من قهقه خندیدم ، صورت دایه‌ام بیحرکت بود ، چشمهای بی نورش بمن خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود ـ عموماً حرکت احمقانه بخنده میاندازد . ولی خندهٔ من عمیق‌تر

ازآن بود - این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشواراست ارتباط داشت . آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، یك حرکت مافوق بشر مرگ بود . دایه‌ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت ، من عرق روی پیشانی خودم را پاك کردم . کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود ، تکیه بدیوار دادم . سر خودم را بجرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد . بعد نمی‌دانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم :

«بیا بریم تامی خوریم،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی درمن تولید میشد ـ اضطراب و حالت غم انگیزی بود ، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد ـ مثل هوای پیش از طوفان ـ آنوقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم

که بمسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می‌ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود . برای این بود که فکرم ضعیف شده بود . دم دریچهٔ اطاقم پیر مرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمیدانم در حرکات و قیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود . دایه‌ام یك چیز ترسناك برایم گفت . قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیر مرد خنزر پنزری شبها می‌آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته باو میگفته: « شال گردنتو وا کن ! » هیچ فکرش را نمی‌شود کرد– پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم ، بچشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك ، زرد و کرم خوردهٔ پیر مرد که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد روی لپ زنم بود – اصلاً چرا اینمرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانهٔ ما پیدایش شد ؟ آیا خاکستر نشین بود ، خاکستر نشین این لکاته شده بود ؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیر مرد ،

قیمت کوزه‌اش را پرسیدم . از میان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید ، یك خندهٔ زنندهٔ خشك کرد که مو بتن آدم راست میشد و گفت : « آیا ندیده میخری ؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون ببر خیرشو به بینی ! » با لحن مخصوصی گفت : «قابلی نداره خیر شو به بینی ! » من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش ، باز هم خندید ، یك خندهٔ زننده کرد بطوری که مو بتن آدم راست میشد . من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و بر گشتم .

از همهٔ بساط جلو او بوی زنگ زدهٔ چیزهای چرك وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشد . شاید میخواست چیزهای وازدهٔ زندگی را برخ مردم بکشد . بمردم نشان بدهد– آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود . ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند

که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود . . . با یك گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم بحمام رفته - سایهٔ او بدیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد یك سایهٔ شهوتی که بخودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته ایندفعه از سلیقهٔ زنم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزر پنزری یك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها؛ این قشرهای بدبختی که بسر و روی پیر - مرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او میبارید. شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یك نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود نماینده ومظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون میآمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا بخودش راه نمیداد، که مرا

تحقیر میکرد ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم. با وجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم! -

آفتاب زردی بود، صدای سوزناك نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران، حالی که قبلاً بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سرتا پایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - ازشدت تب مثل این بود که همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، با خودم زمزمه‌میکردم:

«بیش از این ممکن نیست . . . تحمل ناپذیر است . . .» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخر آمیز میگفتم: «بیش ازین . . .» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» من بمعنی لغاتی که ادا

میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم . شاید برای رفع تنهائی با سایهٔ خودم حرف میزدم – در این وقت یك چیز باور نکردنی دیدم – در باز شد و آن لکاته آمد . معلوم میشود گاهی بفکر من میافتاد – بازهم‌جای شکرش باقی است – او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد – جای شکرش باقی بود – فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم – اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت میمردم – آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم – این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد . نمیدانم چه اشعه‌ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که بمن تسکین داد – این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جا افتاده شده بود – ارخلق سنبوسهٔ طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه کشیده بود ، سرخاب و سفید آب و سورمه استعمال کرده بود . مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد . مثل این بود که از زندگی خودش

راضی است و بی اختیار انگشت سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشت – آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرماماك بازی می کردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود ؟ تا حالا که باو نگاه می کردم درست ملتفت نمیشدم ، در اینوقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشمم افتاد – نمیدانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم – او برایم حکم یك تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را بکلی از دست داده بود – یك زن جا افتاده سنگین ورنگین شده بود که بفکر زندگی بود ، یك زن تمام عیار ! زن من ! – با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل‌رس شده بود ، در صورتی که خودم بحال بچگی مانده بودم – راستش از صورت او ، از چشمهایش خجالت می کشیدم . زنی که بهمه کس تن در میداد الابمن و من فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم.

آنوقتی که یك صورت سادهٔ بچگانه ، یك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزر پنزری سر گذر روی صورتش دیده نمیشد ـ نه این‌همانکس نبود.

او به طعنه پرسید که : « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم : « آیا توآزاد نیستی ، آیا هرچی‌دلت‌میخواد نمیکنی ـ بسلامتی من چکار داری ؟»

او در را بهم زد و رفت . اصلاً برنگشت بمن‌نگاه بکند ـ گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا ، با آدم-های زنده را فراموش کرده بودم ـ او همان زنی که گمان می کردم عاری از هر گونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم ، گریه بکنم ، پوزش بخواهم ـ آری گریه بکنم ، چون گمان میکردم اگرمی‌توانستم گریه بکنم راحت‌می‌شدم ـ چند دقیقه . چندساعت ، یاچند قرن گذشت نمیدانم ـ مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می-کردم ـ یك کیف ورای بشری ، کیفی که فقط من می-توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستند

تا این اندازه کیف بکنند . . در آنوقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را برجاله ها ، بطبیعت ، به‌خدا ها حس کردم . خداهائی که زائیدهٔ شهوت بشر هستند ـ یك خدا شده بودم ، از خداهم بزرگتر بودم ؛ چون یك جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می کردم ...

. . . ولی او دو باره برگشت ـ آنقدر هاهم که تصور می کردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه وسرفه بپایش افتادم . صورتم را بساق پای او میمالیدم و چند بار باسم اصلیش او را صدا زدم . مثل‌این بود که اسم اصلیش صدا وزنگ مخصوصی داشت . اما توی قلبم ، در ته قلبم میگفتم : « لکاته . . لکاته ! » ماهیچه های پایش را که طعم کونهٔ خیار میداد ، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم . آنقدر گریه کردم ، گریه کردم ، نمیدانم چقدر وقت گذشت همینکه بخودم آمدم ، دیدم او رفته است . شاید یك لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها ودردهای بشر را در خودم حس کردم و بهمان حالت مثل وقتیکه پای بساط تریاك می‌نشستم ، مثل پیرمرد خنزر پنزری که

جلو بساط خودش می‌نشیند ، جلو پیه سوزی که دود میزد مانده بودم - از سرجایم تکان نمی‌خوردم ، همینطور به دودهٔ پیه‌سوز خیره نگاه می کردم - دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست . وقتی که دایه‌ام یك کاسه آش‌جو و تر پلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد . من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم . بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیرزدم و رفتم جلو آینه . دوده‌ها را بصورت‌خودم میمالیدم . چه قیافهٔ ترسناکی ! با انگشت پای چشمم را می کشیدم ول می کردم ، دهنم را میدرانیدم ، توی لپ خودم باد می کردم ، زیر ریش خودم را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب میدادم ، ادا درمی‌آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحك و ترسناکی را داشت . گویا همهٔ شکلها ، همهٔ ریختهای مضحك ، ترسناك و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود بااین وسیله همهٔ آنها را آشکار می‌دیدم - این‌حالات را در خودم میشناختم وحس می کردم و در عین‌حال بنظرم مضحك میآمدند . همهٔ این قیافه ها

در من و مال من بودند . صورتکهای ترسناك و جنایتکار و خنده‌آور که بیك اشارهٔ سرانگشت عوض میشدند . - شکل پیرمرد قاری ، شکل قصاب ، شکل زنم ، همهٔ اینهارادر خودم دیدم . گوئی انعکاس آنها در من بوده- همهٔ این‌قیافه‌ها درمن بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود . آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یك تحریك مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و نا امیدی های موروثی درست نشده بود ؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم ، بوسیلهٔ یك حس جنون آمیز و خنده آور ، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگهدارد ؟ شایدفقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش می گرفت .

ولی آیا درحالت آخری هم حالاتی که دائماً ارادهٔ تمسخرآمیز من روی صورتم حك کرده بود ، علامت خودش را سخت تر و عمیق‌تر باقی نمی گذاشت ؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهائی از دست من ساخته بود ، به قابلیتهای خودم پی‌بردم. یکمرتبه زدم زیرخنده ، چه خندهٔ خراشیدهٔ

زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل يك صدای خارجی، يك خنده‌ایکه اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد - همین وقت بسرفه افتادم و يك تکه خلط خونین، يك تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آنرا روی آینه کشیدم. همین که بر گشتم، دیدم ننجون با رنگ پریدهٔ مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بیفروغ وحشت زده يك کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود وبمن مات نگاه می کرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خودم را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم، دور سرم را يك حلقهٔ آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که درپیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زنم را میداد و طعم کونهٔ خیار با تلخی ملایمی در دهنم‌بود. دستم را روی تنم میمالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو وهمهٔ آنها را بااعضای تن

زنم مقایسه می کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زنم اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تن او نزديك من باشد. يك حرکت، يك تصمیم برای دفع این وسوسهٔ شهوت انگیز کافی بود. ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در يك دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناك غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاريك بود از صدای یکدسته گزمهٔ مست بیدار شدم که ازتوی کوچه می گذشتند، فحشهای هرزه بهم میدادند و دسته جمعی می‌خواندند:

« بیا بریم تامی خوریم،

شراب ملك ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟ »

یادم افتاد، نه، یکمرتبه بمن الهام شد که يك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با يك جرعهٔ آن همهٔ کابوسهای

زندگی نیست و نابود میشد. . . ولی آن لکاته . . . ؟ این کلمه مرا بیشتر باو حریص میکرد، بیشتر او را سر زنده و پر حرارت بمن جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم، یك پیاله از آن شراب باو میدادم و یك پیاله هم خودم سر میکشیدم آنوقت در میان یك تشنج با هم میمردیم! عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها یك هرزگی، یك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف‌های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل: دست خر تولجن زدن و خاك تو سری کردن - ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگری بود. راست است که من اورا ازقدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز، صدای خفه و آرام همهٔ اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناك بود و من در همهٔ اینها آنچه را که ازآن محروم مانده بودم که یك چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای

همین بود که حس ترسناك تری درمن پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس می- کردم - برایم یکنوع وسواس شده بود، نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد، بسم‌الله میگفت و گوشتها را میبرید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود - بالاخره منهم تصمیم گرفتم - یك تصمیم ترسناك. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم وگزلیك دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یك عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال یك حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و پیرمرد خنزر پنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریك بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید، بلند بلندبا خودش میگفت: «شال گردنتو وا کن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او

گرفتم . چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت ! بنظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم . اوه ، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست . یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یانه . ولی او تنها بود . فهمیدم هرچه باو نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده . از کجا هنوز او دختر باکره نبود ؟ از تمام خیالات موهوم نسبت باو شرمنده شدم . این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید ، چون در همینوقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یك خندهٔ خفه ، مسخره آمیز که مو را بتن آدم راست میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم ، اگر صبر نیامده بود ، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه تکه میکردم، میدادم بقصاب جلو خانه‌مان تا بمردم بفروشد . خودم یك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری میدادم به پیرمرد قاری و فردایش میرفتم باو میگفتم :

«میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود ؟»

اگر او نمیخندید ، اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمیافتاد . چون از حالت چشمهای او خجالت میکشیدم ، بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یك تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم . گزلیك را روی بام سوت کردم - چون همهٔ افکار جنایت آمیز را این گزلیك برایم تولید کرده بود - این گزلیك را که شبیه گزلیك مرد قصاب بود از خودم دور کردم .

در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام . پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کارهند که بوی تن او ، بوی عطر موگرا میداد ، و از حرارت تنش ، از هستی او درین پیرهن‌مانده بود . آنرا بوئیدم ، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم . صبح زود از صدای داد وبیداد زنم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد : «یه پیرهن

نو و نالون ! » در صورتیکه سر آستینش پاره بود . ولی اگر خون راه میافتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق یك پیرهن کهنهٔ زنم را نداشتم ؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد ، یك گزلیك دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آنرا در بساط پیرمرد خنزر پنزری دیده و خریده است . بعد ابرویش را بالا کشید و گفت : « گاس برادم دس بدرد بخوره ! » من گزلیك را برداشتم نگاه کردم ، همان گزلیك خودم بود . بعد ننجون بحال شاکی و رنجیده گفت : « آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی ! منکه نمیخوام مشغول ذمه شما باشم .- اما دیروز زنت لك دیده بود . . . ما میدونسیم که بچه... خودش می گفت تو حموم آبستن شده ، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم ، دیدم رو بازوش گل گل کبود بود - بمن نشان داد گفت : «بیوقتی رفتم تو زیر زمین از ما بهترون وشگونم گرفتن ! » دوباره گفت : « هیچ میدونسی

خیلی وقته زنت آبستن بود ؟ » من خندیدم گفتم : « لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریه . لابد بروی اون جنبیده!» - بعد ننجون بحالت متغیر از در خارج شد . مثل اینکه منتظر این جواب نبود . من فوراً بلند شدم ، گزلیك دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و درآنرا بستم .

نه ، هر گز ممکن نبود که بچه بروی من جنبیده باشد . حتماً بروی پیرمرد خنزر پنزری جنبیده بود !

بعد از ظهر ، در اطاقم باز شد برادر کوچکش ، برادر کوچك آن لکاته در حالیکه ناخونش را میجوید وارد شد . هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند . آنقدر هم شباهت ! دهن کوچك تنگ ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی ، پلکهای خمیدهٔ خمار ، چشمهای مورب و متعجب ، گونه‌های برجسته ، موهای خرمائی بی‌ترتیب و صورت گندمگون داشت . - درست شبیه آن لکاته بود ، ویك تکه از روح شیطانی او را داشت- از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات ، بیروح که

بفراخور زد و خورد با زندگی درست شده ، قیافه‌ای که هرکاری را برای ادامهٔ بزندگی جایز میدانست . مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود ، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند ، بلکه از استقامت، ازشهوت وحرص و گرسنگی خودشان بآنها بخشیده بودند . طعم دهنش را میدانستم، مثل طعم کونهٔ خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش بمن نگاه کرد و گفت : «شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری ، ازشرت خلاص میشیم . مگه آدم چطو میمیره ؟ »

من گفتم : « بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام . »

« ـ شاجون گفت : اگه بچه‌ام نیفتاده بود همیه خونه مال ما میشد .»

من بی اختیار زدم زیر خنده ، یك خندهٔ خشك زننده بودکه مو را بتن آدم راست میکرد ، بطوریکه

صدای خودم را نمیشناختم ، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید .

دراین وقت میفهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیك دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاك میکرد .ـ کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده‌بود و ازخرخرهٔ گوسفندها قطره قطره خونابه بزمین میچکید ـ سگ زرد جلو قصابی و کلهٔ بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سر همهٔ گوسفند ها ، با چشمهائیکه غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند ، آنها هم میدانستند !

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم ، ماورای همهٔ احتیاجات پست و کوچك مردم بودم ، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم ـ ابدیت چیست ؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن باآن لکاته سرماماك بازی بکنم و فقط یك لحظه چشمهایم را ببندم وسرم‌را دردامن اوپنهان بکنم .

یکبار بنظرم رسید که با خودم حرف میزدم ، آنهم بطور غریبی ، خواستم باخودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود . اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که باخودم حرف میزدم .

دراین اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد ، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود . جلو پیه‌سوزی که دود میزد با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم وشال گردنی که بسته بودم بحالت کپ زده ، سایه‌ام بدیوار افتاده بود .

سایهٔ من خیلی پر رنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود ، سایه ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود . ــ گویا پیرمرد خنزر پنزری ، مرد قصاب ، ننجون و زن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده اند ، سایه‌ــ هائیکه من میان آنها محبوس بوده‌ام . دراینوقت شبیه یك جغد شده بودم ، ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود وبشکل لکه‌های خون آنهارا تف می کردم . شاید جغد

هم مرضی‌دارد که مثل‌من فکرمیکند. سایه ام بدیواردرست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا بدقت میخواند . حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد . ازگوشهٔ چشمم که بسایهٔ خودم نگاه میکردم میترسیدم.

یك شب تاریك و ساکت ، مثل شبی که سرتا سر زندگی مرا فراگرفته بود . با هیکلهای ترسناکی که از در ودیوار ، از پشت پرده ، بمن دهن کجی میکردند . گاهی اطاقم بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم ، شقیقه‌هایم میسوخت ، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند . یك وزن روی سینهٔ مرا فشار میداد ، مثل وزن لش‌هائیکه روی گردهٔ یابوهای سیاه لاغر میاندازند وبقصابها تحویل میدهند .

مرگ آهسته آوازخودش را زمزمه میکرد . مثل یکنفرلال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یك فرد شعر را باآخر میرساند دوباره از سرنو شروع میکند . آوازش مثل ارتعاش نالهٔ اره در گوشت

تن رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد .

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمهٔ مست از پشت اطاقم رد میشدند فحش‌های هرزه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند :

«بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم ، کی خوریم ؟ »

با خودم گفتم : «در صورتیکه آخرش بدست داروغه خواهم افتاد ! » ـ ناگهان یك قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم : پیشانیم خنك شد ، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم گزلیك دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم درآوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم ـ دم درکه رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود . بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت :

« اومدی ؟ شال گردنتو واکن ! » صدایش یك

زنگ گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش شده بود . مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند ـ من این صدا را سابق درخواب عمیقی شنیده بودم ـ آیا خواب میدید ؟ صدای او خفه‌و کلفت ، مثل صدای دختر بچه‌ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرماماك بازی میکرد . من کمی ایست کردم دو باره شنیدم که گفت : « بیا توشال گردنتو واکن ! »

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم . لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور که گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای بکالبد من دمید . بعد تن گوارا ، نمناك و خوش حرارت او را بیاد همان دخترك رنگ پریدهٔ لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرماماك بازی میکردیم درآغوش کشیدم . ـ نه ، مثل یك جانور درنده و گرسنه باو حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم ، بنظرم میآمد که حس عشق و کینه با هم

توأم بود . تن مهتابی و خنك او ، تن زنم مانند مارناگ که دورشکار خودش میپیچد از هم بازشد و مرا میان خودش محبوس کرد ـ عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت ، در این لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود . چون در این دقیقه همهٔ کینه و بغضی که نسبت باو داشتم از بین رفت وسعی می کردم که جلو گریهٔ خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد ودستهایش پشت گردنم چسبید ـ من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس میکردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند . حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید ـ احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونهٔ خیار میداد و گس مزه بود . درمیان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم .

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند کـه بمن فرمانروائی میکردند ، فتح و فیروزی خود را به‌آواز بلند

میخواندند ـ من محکوم و بیچاره دراین دریای بی‌پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم ـ موهای او که بوی عطر موگرا میداد ، بصورتم چسبیده بود وفریاد اضطراب وشادی از ته وجودمان بیرون میآمد ـ ناگهان حس کردم که او لب مرا بسختی گزید ، بطوریکه از میان دریده شد ـ آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکـه فهمید من پیر مـرد لب شکری نیستم ؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود . هر چه کوشش کردم بیهوده بود . گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند . ـ

گمان کردم دیوانه شده است . در میان کشمکش ، دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بودبیك جای تن او فرو رفت ـ مایع گرمی روی صورتم ریخت ، او فریاد کشید و مرا رها کرد ـ مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگهداشتم و گزلیك را دور انداختم . دستم آزاد شد بتن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود . ـ او مرده بود. دراین‌بین بسرفه افتادم

ولی این سرفه نبود ، صدای خندهٔ خشك و زننده ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد ــ من هراسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم ــ جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود .

رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم ــ دیدم شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنزری شده بودم . موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یك مارناگ در آنجا بوده ــ همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طوردیگر فکر میکردم . طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او ــ از دست دیوی که در من بیدارشده بود نجات بدهم ، همینطور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده . یك خندهٔ سخت‌تر از اول که وجود مرا بلرزه انداخت . خندهٔ

عمیقی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ بدنم بیرون میآید ، خندهٔ تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی درمیآمد ــ من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم .

☆☆☆

ازشدت اضطراب ، مثل این بود که ازخواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم . در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاریك روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر سرد شده بود و بیك فوت بند بود . حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوك و خاکستر شده بود و بیك فوت بند بود .

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که درقبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم ، ولی گلدان روبروی من نبود . نگاه کردم دیدم دم در یکنفر باسایهٔ خمیده ، نه ، این‌شخص یك پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل کوزه دردستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود- خندهٔ خشك وزننده‌ای میکرد که مو بتن‌آدم راست می‌ایستاد .

همین که من خواستم ازجایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت . من بلند شدم ، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه ، آن دستمال بسته را ازاو بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود . من برگشتم پنجرهٔ رو بکوچهٔ اطاقم را باز کردم - هیکل خمیدهٔ پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود . افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدیدشد . من برگشتم بخودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سر تا پایم آلوده به

خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم‌های سفید کوچك روی تنم درهم میلولیدند- و ، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار میداد . . .

پایان

در

بسـ

بسـ